

سیمورگ

S I M O R G H



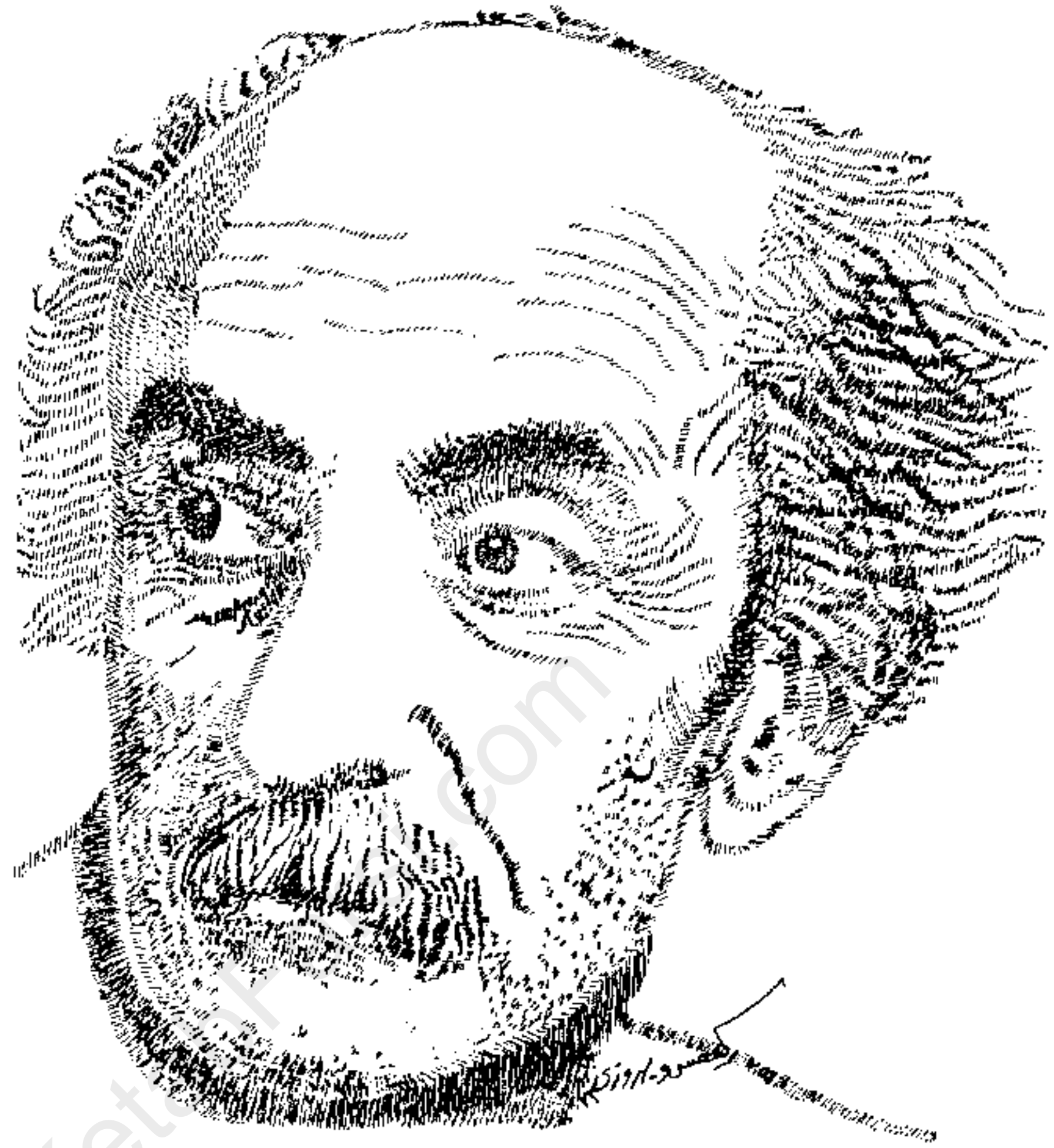
سال پنجم شماره ی ۵۹
شهریور - مهر ۱۳۷۴
1995 Sep_Oct

سیموگ

S I M O R G H



سال پنجم شماره ی ۵۹
شهریور - مهر ۱۳۷۴
1995 Sep_Oct



در آن نوبت که بند دست نیلوفر پای سر و کوهی ام

گرم یاد آوری یانه

من از یاد دست میکاهم «نیمیشج»

سیمرغ

شماره ی ۵۹

شهریور ۷۴

روی جلد کاری از: کلی



سردبیر: مرتضا میرآفتابی

صفحه آرای: م- میرآفتابی

تلفن و فکس: ۷۶۹۰-۷۷۰ (۷۱۴)

Simorgh Magazine
Editor-in-Chief & Publishing:
Morteza Miraftabi
Layout: M. Miraftabi

اشتراک سالیانه در: آمریکا- ۲۸ دلار

اروپا - ۷۰ دلار کانادا- ۴۸ دلار

تکفروشی در: آمریکا- ۲.۵ دلار

کانادا- ۲ دلار اروپا- ۲ دلار

Address:
P.O BOX 3480
MISSION VIEJO, CA 92690
TEL& FAX (714) 770-7690

- بگذارید زنده بمانیم
مرتضا میرآفتابی ۲
- وجدان ترکیه...
۳
- روزنامه نگار غریب...
از جراید دیگر ۴

مصاحبه

- اوکتاویو پاز
کیخسرو بهروزی ۸

شعر

- لنگرهای شب
عباس صفاری ۱۴
- باران، تگرگ، برف
روشنک بیگناه ۱۵
- و این بارانها
هاشم مقصودی
- در سفرم
م- فریار
- چندشعر از:
رضا فرمند- قدسی
- مایا آنجلو
قاضی نور- مهین خدیوی
- آرامش جهان پیش...
ابراهیم هرندی
- ۱۷ مرتضا میرآفتابی
- ۱۸ دکتر رضا آرمسا
- ۱۹ لارس گوستاوسن
- م- فریار

داستان

- تهمت
آنتوان چخوف ۲۰
- شاخه ی طلایی
گارسیا مارکز ۲۳
- شب در آینه
فروغ پرهیزگار
- ۲۵ سودابه اشرفی

مقاله، نقد، بررسی

- حلقه ی مفقوده...
حسن شایگان ۲۷
- صدسالگی نیما
فرامرز سلیمانی ۳۵
- مدرنیسم در ...
گونار اکه لوف ۴۲
- دست رد...
اسد رخساریان
- نگاهی به روزنامه های...
بهمن فرسی ۴۴
- پلنگان سیاه
محمود نفیسی ۴۷
- زخمخط
سعید شفا ۵۰
- تازه های هنر
کیت هرینگ ۵۲
- از آفتاب تا آفتاب
کیخسرو بهروزی ۵۴
- زهره مهرگان ۵۸

طرحهای این شماره: آریو، محمد صدیق، کلی، درم بخش،
کی دیفلی، کیت هرینگ، هانیبال الخاص

❖

- آرا و نظر نویسندگان الزاماً، رای و عقیده ی سیمرغ نیست.
- سیمرغ در ویرایش مطالب مجاز است.
- لطفاً همراه ترجمه یک نسخه از اصل را ارسال دارید.
- مطالب رسیده بازگردانده نمی شود.

سیخ بگذارید زنده بمانیم

مرتضا میرآفتابی

بود.

تشعشع نخستین فقط در یک دقیقه طول کشید. آنها که در فاصله‌ی چندمتری مرکز انفجار بودند تحت تاثیر اشعه‌ی رادیواکتیو از انواع بیماری‌های ناشی از تاثیر تشعشعات اتمی که باعث اختلال سیستم مرکزی اعصاب می‌شود جان سپردند. یاخته‌های مراکز عصبی مغز آنها آسیب دید. در نتیجه آنها به تشنج عضلات و بیهوشی مبتلا گردیدند و پس از چندساعت مردند. آنها که دورتر بودند دچار اختلالات معده و روده شدند و پس از چندروز درگذشتند. مردمی که بازهم دورتر بودند در معرض تشعشعات اتمی قرار گرفتند و اعضای خون‌ساز بدنشان اختلال پیدا کرد و مغز استخوان آنها آسیب دید. بقیه در اثر پی‌آمدهای دیررس نیز درگذشتند که سرطان ریه، سینه، غده‌های ترشح بزاق از جمله‌ی این بیماری‌ها بود. سایر قربانیان تشعشعات اتمی از سرطان خون به هلاکت رسیدند. کودکان بسیاری در رحم مادر تحت تاثیر این تشعشعات قرار گرفتند. آنها یا مرده به دنیا آمدند و یا ناقص‌الخلقه و فلج شدند. بسیاری با جمجمه و مغزی بسیار کوچک به دنیا آمدند و از همان روز تولد دچار اختلالات مغزی شدند.

آری در ششم آگست ۱۹۴۵ که «ترومن» اجازه‌ی استفاده از بمب در هیروشیما را داد دویست هزار نفر به هلاکت رسیدند و در نهم آگست که باز هم ترومن دستورش را صادر کرد و ناکازاکی را به خاکستر تبدیل کرد، حدود ۸۰ هزار نفر هلاک شدند و تنها ۴۶ هزار پل نابود شد.

مردم ژاپن مدت پنجاه سال است که منتظر عذرخواهی آمریکا هستند اما هیچکدام از دولتهای آمریکایی تاکنون راضی نشده‌اند که به طور رسمی و غیر رسمی از مردم ژاپن بابت این جنایت هولناک عذرخواهی کنند.

این آزمایش بسیار وحشتناک که وسیله‌ی قدرت‌طلبان آمریکایی مستقیماً روی انسان‌ها به عمل آمد هیچ‌گاه بخشودنی و تبرئه‌شدنی نخواهد بود؛ حتی اگر دولت آمریکا هم به طور رسمی از مردم ژاپن عذرخواهی کند. چرا که این لکه‌ی ننگ همیشه بر دامن قدرت‌طلبان و جنگ‌خواهان خواهد ماند. هم‌اکنون نیز چندین هزار بمب اتمی و هیدروژنی در زرادخانه‌های جهان ذخیره شده است که قدرت تخریبی آنها هزاربار بیش از بمبی است که روی هیروشیما افکندند.

با اینهمه جهلی که جهان را فراگرفته است و با وجود حکومتگران جاهل در جهان اگر بار دیگر اتفاقی بیفتد نابودی جمعی حتمی‌ست و در همان ثانیه‌های اول به جای یک هیروشیما در تمام جهان، هزارها هیروشیما بوجود خواهد آمد. یعنی خودکشی همگانی. هیچ شری، هیچ فاجعه‌یی در جهان، چون انفجارهای اتمی، چنین مرگ‌آفرین نیست.

هم‌اکنون حدود ۴۰ درصد مجموعه‌ی پتانسیل علمی جهان برای هدفهای نظامی و مرگبار مورد استفاده قرار می‌گیرد. دانشمندان گفته‌اند اگر سلاح هسته‌یی که در انبارها ذخیره گردیده مورد استفاده قرار گیرد قادر است تمام اشکال زندگی و جامعه‌ی متمدن بشری را در جنگی ویرانگر، محو و نابود کند و پس از آن نه پیروزمند و فاتحی وجود خواهد داشت و نه مغلوبی، زیرا چنین جنگی کره‌ی زمین را نابود خواهد کرد.

یرانیان باستان واژه‌ی «مرداد» را «درگذشتنی»، «مردنی» معنا می‌کردند. اگر برای هیچ‌کس در جهان لغت «مرداد» معنای مرگ و مردنی را ندهد برای مردم ژاپن و مردم ایران بدون شک همین معنا را خواهد داد.

۵۰ سال پیش در سال ۱۹۴۵، آمریکایی‌ها در روز ششم و نهم در ماه آگست، مرداد ماه، با انداختن بمب در شهر «هیروشیما» و در شهر «ناکازاکی» ژاپنی‌ها را قتل‌عام کردند و هشت سال بعد نیز در سال ۱۹۵۳ یعنی ۴۲ سال پیش در ۱۹ آگست و در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ خورشیدی آمریکایی‌ها همراه با انگلیسی‌ها با کودتا در ایران، امید مردم ایران را برای دست‌یابی به یک حکومت مردمی به نابودی کشاندند؛ و حکومت ملی دکتر محمد مصدق را برانداختند و شاه و استبداد سلطنتی را بازگرداندند. یکی از مفسران سیاسی راست گفته بود که جمهوری اسلامی نوزاد ناقص‌الخلقه‌ی همان کودتای ۱۳۳۲ است.

هدف‌های آمریکا در این میان مشخص بود. قدرت‌طلبی و اعمال قدرت و یا نظم نوین جهانی! آمریکا با به زانو درآوردن ژاپن می‌خواست قدرت خود را به جهانیان ثابت کند که کرد و در ایران نیز هدف‌های کوتاه مدت و بلند مدت آمریکا به وسیله‌ی کودتا عبارت بود از برانداختن حکومت ملی دکتر محمد مصدق، رهبر واقعی مردم، بازگرداندن شاه و استقرار حکومتی دست‌نشانده و اعاده‌ی سلطه‌ی ایالات متحده و بریتانیا به ایران و بازگرداندن جریان نفت به غرب. آمار نشان می‌دهد طی فقط ۲۵ سال پس از کودتا، غربی‌ها، ۲۴ بلیون بشکه نفت ایران را به بهای بسیار نازلی به یغما بردند و میانگین پولی که بین سال‌های ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۰ بابت هر بشکه به ایران پرداخت شد یک دلار و هشتادوپنج سنت و بین سال‌ها ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۱ یک دلار و هشتاد سنت بود و این ارزان‌خری، بدتر از آن دوره هنوز ادامه دارد. از دیگر هدف‌های نظم نوین جهانی! سرکوب جنبش‌های ملی مردمی و جلوگیری از نفوذ مردم با صلاحیت و متمدنی و پیشرو در ایران بود.

این کودتا راه آزادی و آموزش و پرورش مردم و آبادی و اخلاق را کور کرد و مردم ایران را در چاه ویل فقر و جهل انداخت که همان‌طور که اشاره شد از این ماجرای اسف بار جمهوری اسلامی زاده شد که فعلیت‌های او را در این هفده سال دیده‌ایم و شناخته‌ایم و همه نیز می‌دانند و از آن صدمات جبران‌ناپذیر خورده‌اند.

در ژاپن، به محض آنکه خلبان جنگی از حلقومش این جمله بیرون آمد که «ای خدا من چه کار کردم؟!»، یعنی در همان دقیقه‌ی اول ۱۰۰ هزار نفر جابه‌جا هلاک شدند. ۳۰ هزار نفر در دم در اثر گرمای کره‌های آتشی که در نقاط انفجار بمب‌های اتمی پدید آمد، بخار شدند. مرگ از سه جهت مردم را هلاک کرد. در آغاز موج ضربه‌ای بر شهر فرود آمد که اکثریت خانه‌ها را ویران کرد و بسیاری از مردم زیر آوار مدفون شدند. در اثر تشعشعات شدید حرارتی، بسیاری از مردم در یک آن بخار شدند و از زندگی انسانی فقط لکه‌یی سیاه یا سایه‌یی به روی زمین باقی ماند. به دنبال اینها طوفانهای آتشی بر شهر فراز آمد و آنچه را نسوخته بود سوزاند و خاکستر کرد. و سومین منبع مرگ، تشعشعات رادیواکتیو از کره‌های آتشی حاصله از انفجار

وجدان ترکیه خاموش شد



عزیز نسین نفر نشسته، در کنار او، ایستاده، سلمان رشدی

تا زمانی که فقر و بدبختی وجود دارد هیچکس نمی‌تواند به تنهایی سعادتمند باشد.

چشمان نگران طنزترین نویسنده‌ی همسایه‌ی ما، عزیزنسین انسانی پاک‌نهاد و فداکار و نویسنده‌ی توانا فرو بسته شد.

عزیز نسین، یکی از وجدان‌های بیدار بشری در جهان در روز پنجشنبه پانزدهم تیرماه ۱۳۷۲ - ششم جولای ۱۹۹۵ قلب رثوف و عاشقش از حرکت باز ایستاد. او طنزنویسی آگاه، مبارزی خستگی‌ناپذیر و رندی فیلسوف بود که گاه چون ملانصرالدین طنزهای نغز می‌گفت و گاه چنان مبارزی به هواخواهی مردم ستم کشیده می‌غرید و حکومت‌های جابر در ترکیه را به ریشخند می‌گرفت و یا چون هنرمندی مسئول از بی‌عدالتی‌ها، نابسامانی‌ها، فقر، نبود آگاهی، نبود آموزش و پرورش و ظلم و فساد در داستانهای خود می‌نوشت. او بارها گفته بود: نه ما اجازه نخواهیم داد که اوضاع اینگونه بماند. بچه‌های ما باید بهتر از ما زندگی کنند. اگر ما واقعیت‌های رنج‌آور و تلخ را به خوبی درک کنیم باید فریاد برآوریم که این چنین نخواهد ماند. همه‌ی فعالیت‌های ما باید در راستای تحقق این شعار باشد. عزیز نسین، یار بی‌شیله‌پیلای مردم بود و همیشه در کنار آنها. او به خاطر ارزش‌های انسانی پنج سال از بهترین سالهای عمر خود را در زندان به سر برد و صمدبار از سوی ماموران امنیتی ترکیه مورد تعقیب و شکنجه و محاکمه قرار گرفت.

همان عزیز نسین بود که در سال ۱۹۸۰ به ژنرالهای احمق و قدرت‌طلب ترکیه که با کودتا به قدرت رسیده بودند گفت که دولت را به مردم ترکیه واگذارند. او برای این کار هزار امضا از نویسنده و هنرمند جمع آوری کرد.

او گفته بود: هیچ نویسنده‌ی واقعی در کشور ما از شر زندان در امان نبوده است زیرا در دوران ما همه‌ی نویسندگان پیشرو و صاحب نام ترکیه در برابر حکومت‌ها قد علم کرده‌اند. ننگ بر دولتهایی که از مردم فاصله گرفته‌اند.

تابستان ۱۳۷۲ وقتی هزار نویسنده و هنرمند کشور ترک برای بزرگداشت «پیرسلطان عبدال» آزاداندیشی که با حکام عثمانی مبارزه کرده بود و جان خویش را از دست داده بود در هتلی گردآمده بودند، مذهبیون مرتجع و تاریک‌اندیش، هتل را به آتش کشیدند و سی‌وهفت نفر نویسنده و هنرمند در این هتل زنده‌زنده سوختند.

با کمال تأسف مذهبیون ایرانی این مساله را امتیازی برای جهان اسلام و فتوای خمینی برای کشتن سلمان رشدی دانستند و با آب و تاب در

روزنامه‌های دولتی از آن یاد کردند. یک ثروتمند نادان اهل ترکیه برای کشتن عزیزنسین مبلغ ۲۵ هزار دلار تعیین کرد. همه‌ی این تهدیدها و ارباب لمحیه‌ی باورهای او را مخدوش نکرد و او همچنان به افشای مذهب پرداخت و تعصب و جهل زندگی کش مذهبیون را برملا کرد. نسین دهها مجموعه داستان و رمان از خود به یادگار گذاشت و بسیاری از کارهای او به زبانهای زنده‌ی دنیا ترجمه شد. از کارهای او می‌توان این داستانها و رمانها را نام برد: زیوک، آخ ما خرها، انسانها از خواب بیدار می‌شوند، بر پوش خوشمزه یا بتول، ماشین نطق، چه جوری انقلاب کردیم، سلطان گل- در فوتبال- تخت شاهنشاهی چه جوری سقوط می‌کند، سرنوشت محله، صندلی، آقاسوتی، بچه‌های نابغه‌ی امروز، این مملکت روزی سقوط می‌کند، و بسیاری دیگر. آثار عزیز نسین در ایران از وضعیتی ویژه برخوردار بود و شهرت او گاه اشتها را نویسندگان ایرانی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. مردم ایران داستانهای این نویسنده‌ی همسایه را گاه از نوشته‌های خودی‌ها بیشتر می‌پسندیدند و اهل کتاب همیشه با احترامی ژرف از او یاد می‌کردند.

از دهه‌ی چهل مردم ایران با نوشته‌های این نویسنده‌ی بزرگ آشنا شدند و کسانی چون احمد شاملو، صمدبهرنگی، ثمین باغچه‌بان، رضا همراه، رضا سلماسی، علی قلی کاتبی، سعید منیری و دیگران داستانهای او را به فارسی برگرداندند.

به جرات می‌توانیم بگوییم عزیز نسین این انسان بزرگ و توانا بیش از هر نویسنده‌ی بی‌لبان مردم ایران خنده و به قلب آنها شادی آورده است. روانش که در جان دیگران ادامه یافته است شادمان باشد و راهش ادامه یابد.

خاموشی دولت ها

در برابر جنایات صرب در بوسنی-هرزگووین

از: دکتر رضا آذرمدسا



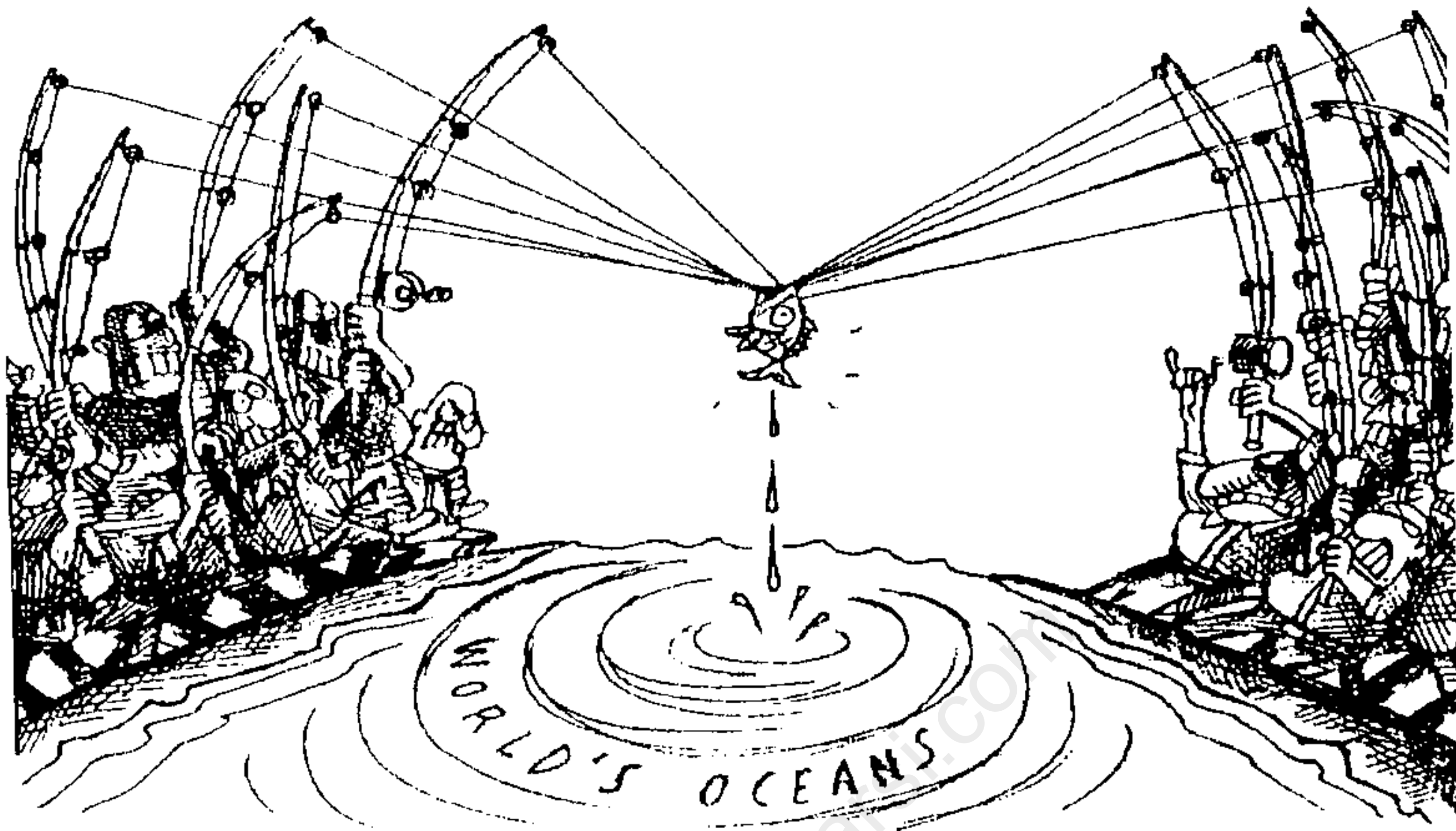
اردوگاه‌های مخصوص (مانند استودیوم های ورزشی) آنها را مجبور به حمل و زاییدن بچه های دورگه و مخلوط کردند. در زیر به ترجمه‌ی قسمت هایی از نوشته‌ی «روی گاتمن» که به عنوان مقدمه بر کتاب «تجاوز دسته جمعی: جنگ علیه زنان در بوسنی-هرزگووین» نوشته است، می‌پردازیم.

«صرب ها پس از بمباران متوالی شهرها و دهات، روشنفکران و سیاستمداران غیر صرب را دستگیر کرده عده‌ای از آنها را در محل اعدام کردند و بقیه را که اکثراً جوانها بودند، به اردوگاه‌ها فرستادند؛ جایی که هزاران نفر آنها یا در اثر شکنجه و یا با گلوله کشته شدند.

در این جنگ، تجاوز جنسی به زنان نقش بزرگی در براندازی نسل بوسنی ها بازی می‌کند. صرب ها پس از دستگیری و اعدام مردان، زنان را یا در محل اقامت خودشان نگه داشته مورد تجاوز جنسی قرار می‌دهند و یا آنها را به اردوگاه‌های سربازان صرب فرستاده و به منظور حامله شدن و آمیزش نسل مسلمانان با صرب ها، به آنها مکرراً تجاوز می‌کنند و در صورت حاملگی، زنان را تا وضع حمل نگه می‌دارند. صرب ها به خوبی از قبح حاملگی زنان بی شوهر در اسلام آگاهند. اگرچه هدف اصلی صربها تجاوز جنسی به زنان در سنین باروری ست، اما برای ایجاد وحشت، تجاوز جنسی دسته جمعی به زنان بالای ۶۰ سال و دختران زیر ۱۲ سال در اردوگاه ها رایج است.

تاریخ همواره شاهد فجایع فاتحان و زورگریان به مغلوبان و به‌خصوص زنان بوده است. فاتحان جنگ، قتل، کشتار، تجاوز، غارت و نهایتاً جایگزینی فرهنگی را با زور و وحشت از وظیفه‌ی حتمی خود می‌دانستند. با نگاهی به تاریخ دنیا، متوجه این امر می‌شویم که قدرتمندان جهان همه و همه از این قانون غالب و مغلوب پیروی کرده‌اند؛ جانها و مالها را گرفته اند و شکست‌خوردگان را آواره و بی‌خانمان کرده اند. وقایع اخیر در بوسنی-هرزگووین نشان می‌دهد که هیچ فاتح دیگری به گونه‌ی «صرب» در یوگوسلاوی، تا این درجه برای از میان بردن یک قوم بی دفاع و مغلوب نه‌کوشیده است.

بنا به گزارش خبرنگارانی چون «روی گاتمن»، که به دلیل گزارش و انتشار فجایع صرب ها در سال ۱۹۹۳، برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر شد، روشی که صرب‌ها در براندازی نسل بی دفاع ملت «بوسنی-هرزگووین» در پیش گرفته اند در تاریخ جنایات بشر سابقه ندارد. صرب‌ها که تمامی ارتش و اسلحه‌های یوگوسلاوی را در اختیار دارند، پس از حمله‌ی غافل گیرانه، در بهار ۱۹۹۲ به سادگی منطقه‌ی مسلمان نشین بوسنی-هرزگووین و تمامی ساکنین آنرا زیر سلطه‌ی ظالمانه‌ی خود درآوردند و با سرعت هرچه بیشتر به کشتار دسته جمعی مردان و زنان سالخورده و کودکان، جهت براندازی نسل، پرداختند. سپس اقدام به تجاوز به زنان در سنین باروری کردند و با نگهداری زنان باردار ناشی از تجاوز جنسی، در



Miel/Straits Times/Singapore

دکتر و سیاستمدار را نگه داشته، در روز آنها را مجبور به شستن ظرف برای ۲۲۰۰ نفر سرباز کردند و در شب دسته جمعی به آنها تجاوز جنسی کردند.

اینها نمونه‌ی بسیار کوچکی از فجایع صرب‌ها در مورد بوسنی است. در اینجا این سوال پیش می‌آید که چرا دولت‌های اروپایی، دولت آمریکا و سازمان ملل متحد در برابر این همه قتل و جنایت و تجاوز ساکت نشسته و حتا ارسال اسلحه را برای دفاع از خود به بوسنی، ممنوع کرده اند؟ چرا در زمان اشغال کویت توسط عراق دولتهای ذینفع به سرکردگی آمریکا در مدت بسیار کوتاهی با پیشرفته ترین اسلحه های جنگی به سرکوبی عراق شتافتند اما پس از بیش از چهار سال، هنوز دولتهای به اصطلاح بزرگ دنیا، درگیر تشکیل جلسه برای حل مسئله‌ی بوسنی-هرزگووین هستند؟ گرچه به ظاهر این دولتها ادعا می‌کنند که مسئله‌ی بوسنی-هرزگووین و صرب یک مشکل داخلی ست و از اختلافات مذهبی ناشی می‌شود، اما شاید حقیقت امر در این باشد که جنایات صرب‌ها در بوسنی-هرزگووین هیچ یک از منافع مهم دولتهای بزرگ دنیا را در خطر نمی‌اندازد. زیرا که نفت و سایر منابع اولیه‌ی این دولتها مورد تهدید نیست.

«روی گاتمن» اضافه می‌کند که «تجاوز جنسی تنها در مورد زنان اجرا نمی‌شود، بلکه صرب‌ها مردان را نیز مورد تجاوز قرار می‌دهند و حتا آنها را وادار به انجام عمل جنسی با یکدیگر در برابر دیگران می‌کنند.

«گاتمن» می‌نویسد «سرنوشت زنان مورد تجاوز قرارگرفته بستگی به سلیقه‌ی فرماندهی اردوگاه دارد. مثلاً در اردوگاه «وگوسکا» در نزدیکی «سارایوو» بنا بر گفته‌ی شاهدان عینی، زنان را پس از تجاوز جنسی به قتل رساندند. در «فوکا» مقامات صرب زنان را در اردوگاهی در نزدیکی پاسگاه پلیس نگه داشته تا در شب افسران پلیس بتوانند به راحتی به زنان تجاوز جنسی کنند. در شهر «برژوو پولیه» واقع در شمال بوسنی، صرب‌ها مردان را دستگیر کرده و به اردوگاه مرگ «برکو لوکا» فرستادند. سپس زنان و مادرانشان را دستگیر کرده به شهر «کوپارد» بردند. در آنجا مادران را به صف اول جبهه به «توزلا» فرستادند و سپس زنان جوان را مکرراً مورد تجاوز جنسی قرار دادند. پس از چندی زنان تجاوز شده را نیز به صف اول جبهه بردند و آنها را مجبور به عبور پیاده از مناطق مین گذاری شده کردند. در شهر «اومارسکا» واقع در شمال بوسنی یکی از خطرناک ترین اردوگاه‌ها صرب‌ها ۳۳ زن

از سرزمین عجایب

از «دستاوردهای»

اقتصادی دولت رفسنجانی

ورشکستگی کامل

- راه چاره - «تعطیل» مملکت

چشم کنکاش

نشریه حقوق بشر

جامعه دفاع از حقوق بشر در ایران

مردم چیست

ایران تریبون

ایران زمین آینه

پنج ساله گذشته حدود ۸۰ میلیارد دلار بوده اما در کنار آن هزینه ها به رقم ۱۰۵ میلیارد دلار رسید... برای جبران هزینه ها، مجلس تصویب کرده بود در سال ۷۳ حدود ۶۷۰۰ میلیارد ریال استقراض از سیستم بانکی صورت بگیرد اما این رقم در پایان سال به ۱۱۰۰۰ میلیارد ریال رسید و باعث شد تا قیمت ها روند صعودی پیدا کنند...» (همانجا).

و همه این واقعیات ها در شرایطی بود که دولت رفسنجانی مدعی بود نخستین بودجه کشور را بدون اتکا به استقراض از سیستم بانکی ارائه می دهد.

واقعیات دردناک و روزمره اقتصادی - اجتماعی کشور وحشتناک تر از آن است که سران رژیم با این عوام فریبی های ارزان قیمت بتوانند آنها را پرده پوشی کنند. بیکاری میلیون ها انسان، رشد فقر و محرومیت که زندگی ده ها میلیون ایرانی را تباه کرده است، در کنار رشد فزاینده قیمت ها، کاهش واقعی درآمدها در شرایط تورم ۵۰٪ و ادامه سیر نزولی درآمد های ارزی دولت، نشانگر آن است که بحران همه جانبه اقتصادی رژیم نه تنها علی رغم برخی مانورها و تلاش برای تثبیت نرخ برابری ریال بهبود نیافته است، بلکه همچنان روند تشدید خود را طی می کند. راه حل بحران اقتصادی مملکت نه در تعطیل و بستن آن، بلکه در تعطیل رژیم «ولایت فقیه» و روی کار آمدن یک حکومت ملی و مردمی نهفته است. بازسازی اقتصادی در شرایط حکمفرمایی ترور و اختناق و مداخله افراد نادان و غیر متخصص در امور ممکن نیست. از آنجایی که خدمت به سران و نزدیکان آنها و پرکردن جیب های این افراد جزو اهداف ساختار معیوب و بیمار نظام جمهوری اسلامی است، نمی توان از «این امامزاده انتظار معجزه ای» داشت. یا تشدید وخامت اوضاع بدیهی است که ناآرامی های اجتماعی نیز دیگر بار اوج گیرد و در اشکال مختلف اعتراض های توده ای در گوشه و کنار کشور بروز نماید.

و با توجه به شرایط بازار جهانی و قیمت نفت امکان پذیر نیست... بنابراین یک راه ممکن که وجود دارد کاهش هزینه ها می باشد به ویژه باید پروژه هایی را که توجیه اقتصادی ندارد تعطیل و یا کوچک بشود...» (همانجا). به عبارت دیگر از معدود راه هایی که برای رژیم باقی مانده است، به نظر می رسد تعطیل کامل مملکت نیز از جمله الگوتیو های جدی است که در دست بررسی دارد. معنای این حرف چیزی جز کاهش چشمگیر پروژه های بازسازی کشور، حذف و یا کاهش اعتبار ارزی بسیاری از واحدهای تولیدی و سرانجام به تعطیل کشاندن این واحد ها و از سوی دیگر حذف سوبسیدها در بسیاری از عرصه ها و سپردن «کار مردم به دست مردم»، نیست. روزی نیست که روزنامه های مجاز کشور از بسته شدن صدها پروژه اقتصادی در گوشه و کنار ایران، خصوصاً در مناطق محروم، به دلیل نبود امکانات بودجه ای، خبر ندهند. وضع مالی دولت آنچنان خراب است که نه تنها بودجه بسیاری از سازمان ها و وزارتخانه های دولتی پرداخت نمی شود، بلکه در بسیاری موارد دولت میلیاردها تومان به این مراکز نیز بدهکار است. توجه خوانندگان را به این اعتراف جالب کریاسیان، مدیر عامل سازمان تأمین اجتماعی، جلب می کنیم: «سهم بدهی دولت به سازمان تأمین اجتماعی تا پایان سال ۱۳۷۳ به ۱۰۰ میلیارد تومان رسیده است... در سال گذشته نیز هیچگونه ارزی به سازمان تخصیص داده نشد...» (روزنامه «رسالت»، ۲۵ تیرماه ۱۳۷۴).

نکته جالب تر در سخنان افشاگرانه نماینده کمیسیون برنامه و بودجه رژیم این واقعیت است که تنها بر اساس آمار ارائه شده از سوی ایشان دولت جمهوری اسلامی در پنج ساله گذشته بیش از ۲۵ میلیارد دلار کسری بودجه بالا آورده است. عبداللہی در این زمینه می گوید: «درآمد کشور طی

در حالیکه رئیس جمهور رژیم، در هفته های اخیر، در مصاحبه های گوناگون با خبرنگاران داخلی و خارجی، تصویر درخشان و موفقی از اوضاع کشور، خصوصاً وضع اقتصادی ارائه می داد، مهندس عبداللہی، عضو کمیسیون برنامه و بودجه کشور در مصاحبه با روزنامه «رسالت» پرده از اوضاع اسفناک اقتصادی کشور برداشت و در عین حال تلویحاً به برخی از برنامه های کوتاه مدت و دراز مدت رژیم برای رهایی از بحران کنونی اشاره کرد که بسیار جالب و حائز اهمیت است.

مهندس عبداللہی نخست برای توضیح علل دشواری های کنونی از جمله گفت: «امروز بخش مهمی از درآمدهای کشور صرف امورهای مانند تأمین آب، برق، سوخت، حمل و نقل، قند و شکر، روغن، دارو و درمان، آموزش و پرورش، آموزش عالی و دانشگاه ها و نظایر این می شود و اکثر آنها از سوبسیدهای سنگینی برخوردار است...» (روزنامه «رسالت»، ۱۹ تیرماه ۱۳۷۴). مسأله حذف سوبسیدها از جمله موضوع های مهمی بوده است که در سال های اخیر در دستور کار دولت رفسنجانی قرار دارد و از جمله خواست های مشخصی است که از سوی صندوق بین المللی پول و بانک جهانی به عنوان پیش شرط برای سرمایه گذاری و کمک اقتصادی به ایران مطرح گردیده است. ولی رژیم هراستاد از عواقب اجتماعی که چنین حرکتی ممکن است دربر داشته باشد و به یک انفجار بزرگ مردمی منجر شود، تلاش کرده است تا با سیاستی هشیارانه این برنامه را ذره ذره و قطعه قطعه به مرحله اجرا بیاورد. عبداللہی نیز در صحبت های خود پنهان نمی کند که سرانجام برای رژیم چاره ای جز این نیست. وی می گوید: «برای حل ریشه ای معضلات اقتصادی دو راه اساسی وجود دارد که باید صورت بگیرد. یکی این که سیاست هایی اتخاذ شود تا درآمد ها افزایش یابد و از سوی دیگر هزینه ها کاهش یابد و متناسب با درآمد ها باشد...» (همانجا). وی سپس در ادامه می گوید: «البته افزایش درآمدها در شرایط کنونی

تخریب اثری سیصد ساله در سه ساعت

مرتضی رفیق دوست مبالغ کلانی ارز از کشور خارج کرده است

*** معسن رفیق دوست، رئیس «بنیاد مستضعفان» به دادگاه احضار شد**

در جریان رسیدگی به پرونده دزدی ۱۲۳ میلیارد تومانی عوامل رژیم دربانک صادرات، فاش شد که مرتضی رفیق دوست، به همراه فاضل خداداد، مبالغ کلانی ارز از کشور خارج کرده و در حسابهای بانکی خود پس انداز کرده اند. روزنامه اطلاعات روز ۲۶ تیرماه ضمن درج این خبر نوشت: «فاضل خداداد اعتراف کرد که علاوه بر مبلغ دو میلیون دلار که به شخصی به نام معسن جزایری پرداخت کرده، در بانکهای آلمان و آمریکا مبالغ کلانی دلار به نام خود واریز کرده است». فاضل خداداد علاوه بر شرکت در اختلاس ۱۲۳ میلیارد تومانی بانک صادرات، چند صد میلیون تومان دیگر از بانکهای ملت، ملی، صنعت و معدن نیز اختلاس کرده است.

بر اساس گزارش فصلنامه «آبادی» که از سوی «مرکز مطالعات و تحقیقات شهر سازی و معماری» ایران منتشر می شود، وابستگان رژیم بنای نفیس و تاریخی حمام خسرو آقا در شهر اصفهان را با خاک یکسان کردند. بر اساس گزارش مجله «آبادی»: «این اثر در نوع خود بی نظیر بود و سیاحان و مورخان از فضای دلپذیر و دلنشین آن تصویرهای زیبا تهیه کرده اند ... حمام خسرو آقا واقع در خیابان سپاه (سپه سابق) در اصفهان ... جزو افتخارات میراث جهانی است و در فهرست آثار جهانی نیز به ثبت رسیده است...» (فصلنامه «آبادی»، شماره ۱۶، بهار ۱۳۷۴).

برخورد مخرب با آثار تاریخی بناهای کهن کشور نه تنها در اصفهان، بلکه در شهرهای دیگر کشور مانند قزوین، یزد، کرمان، دزفول، شوشتر، کرگان و بوشهر در سال های پس از انقلاب لطمات جبران ناپذیری به سرمایه فرهنگی کشور وارد آورد و تا همین اواخر که رژیم زیر فشار و برای حفظ ظاهر تلاش هایی را به منظور حفظ برخی از بناهای کشور سازماندهی کرد، با شدت ادامه داشت. فصلنامه «آبادی» در توضیح و تحلیل این ماجرا به نکات جالبی اشاره می کند که ما بخش هایی از آن را عیناً نقل می کنیم: «در سحرگاه ۲۳ فرودین ماه ۱۳۷۴، عده ای علی الظاهر ناشناس (از همان افراد ناشناسی که به دفاتر روزنامه ها و مجلات مخالف حمله می برند و کارمندان آنها را به مرگ تهدید می کنند و از همان افراد ناشناسی که مخالفان رژیم را در خیابان های تاریک بی سروصدا به قتل می رسانند) بنای نفیس و تاریخی حمام خسرو آقا را با ماشین آلات تخریبی سنگین تسطیح کردند. این بنا به شماره ۹۷۶ در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. تخریب سه ساعت ۲ نیمه شب آغاز و در ساعت پنج به اتمام رسید و آماده برای تردد وسایل نقلیه موتوری شد. یعنی در ظرف سه ساعت یادگاری سیصد ساله از صفحه روزگار محو شد... مسلماً سکوت و تسلیم در برابر چنین اقدام وحشیانه ای ما را به هفتاد سال پیش باز می گرداند. نباید اجازه داد که منطبق دلالان و سوداگران، که جز به دستیابی به منافع سرشار و بی تلاش فکر نمی کنند، بر جامعه تفوق یابد... این طرز فکر ارتجاعی و مضمحل کننده تاکنون زیان های جبران ناپذیری را به فرهنگ و جامعه مولد ما وارد ساخته است، بیش از این نباید اجازه تخریب را به این جماعت بی خیال داد. واقعیت این است که سرمایه گذاری دولت تاکنون برای نجات بافت های کهن و میراث غنی شهرسازی ما ناچیز بوده است... از قضیه حمام خسرو آقا نسل انقلاب تنها و تنها یک پیام را باید دریافت کند و آن به دور ریختن شیوه های شهرسازی مطرود اقتصاد مصرفی وابسته است که طبیعتی ویرانگر دارد...»

آبزرور: شعار جدید روی پل هوایی تهران «مرگ بر آخوندها»ست

اکنون دیگر رنگ باخته اند. به نوشته این هفته نامه، شعار جدیدی که روی پل هوایی تهران دیده شده «مرگ بر آخوندها»ست.

آبزرور به ناتوانی رژیم در سیاست خارجی اشاره کرده و نوشته است: رژیم ایران در تلاش برای مقابله با تحریم و جلوگیری از انزوای بین المللی تلاش می کند تا دوستانی در جاهای دیگر پیدا کند، اما این تلاش اغلب با هرج و مرج و آشفتگی همراه است.

هفته نامه آبزرور، چاپ انگلستان، نوشت: اکنون پای رژیم ایران به خاطر زوده شدن توهمهای مردم نسبت به آخوندهایی که اقتصاد را به طور وحشت آوری متلاشی کرده و تا مغز استخوان فاسد هستند، می لنگد.

آبزرور این مطلب را در گزارشی پیرامون اوضاع نابسامان اقتصادی و اجتماعی ایران نوشت و خاطر نشان کرد که شعارهای رژیم آخوندی

کلینتون با رضا پهلوی دیدار کرد

بود، به رئیس جمهور آمریکا معرفی شد و سپس آن دو با هم دیدار کرده و به گفتگو پرداختند. در این ملاقات کلینتون گفت تصمیم دارد جمهوری اسلامی را وادار به تغییر سیاستهای خود کند. رضا پهلوی نیز ضمن شجاعانه خواندن تحریم اقتصادی دولت آمریکا علیه ایران و حمایت از آن، گفت سالها بوده که در انتظار چنین اقدامی بوده است.

بیل کلینتون رئیس جمهور آمریکا هفته گذشته در استورانی در حومه واشینگتن که همراه با خانواده اش برای صرف شام به آنجا رفته بود با رضا پهلوی که او نیز به همراه چند تن از دوستان خود در آن رستوران بود، ملاقات کرد. سخنگوی کاخ سفید این ملاقات را کاملاً تصادفی خواند و گفت که به هنگام صرف شام، رضا پهلوی که بر سر میز دیگری نشسته

در یک نمایش قنبرانگیز

بقایای اجساد ۳۰۰۰ تن از قربانیان جنگ تشییع شد

رژیم آخوندی، روز جمعه ۳۰ تیرماه، بقایای اجساد ۳۰۰۰ تن از قربانیان جنگ را، پس از گذشت ۸ سال از جنگ، در استانهای مختلف کشور تشییع کرد. در این نمایش تفرانگیز، عوامل رژیم تابوتهای حاوی تکه استخوانهایی از این قربانیان را در خیابانهای شهرها به گردش درآوردند. حکومت آخوندی اعلام کرد که این اجساد را به تازگی کشف و شناسایی کرده است. به گفته مسئول کمیته امور مفقودین، ۲۶۹۵ عدد از این تابوتهای تهران تشییع شد. ۳۰۵ تابوت دیگر در مراسم مشابهی در استانهای هرمزگان، سیستان و بلوچستان و کرمان تشییع شد.

تازه‌ترین گفت‌وگو با اکتاویو پاز، روح مکزیک

برگردان: کیخسرو بهروزی

مجله‌ی «لس آنجلس تایمز» که یکشنبه‌ها به ضمیمه‌ی روزنامه‌ی لس آنجلس تایمز، منتشر می‌شود در شماره‌ی یکشنبه سی‌ام اپریل ۹۵ گفت‌وگویی با «اکتاویو پاز» چاپ کرده است. این تازه‌ترین گفت‌وگو با پاز است. این گفت‌و شنود را دوتن از آگاه‌ترین نویسندگان و منتقدان مسائل ادبی و سیاسی موسسه‌ی تایمز انجام داده‌اند. سرژیو مونز، که نویسنده و سردبیر مجله‌ی نوسترو تمیو، است. این مجله به صورت هفتگی برای کشورهای اسپانیولی زبان منتشر می‌شود. و مصاحبه‌گر دیگر آنتونی دری، است که از مشهورترین و قدیمی‌ترین خبرنگاران و گزارشگران موسسه‌ی انتشاراتی تایمز است. از نکات جالب این گفت‌وگو نقطه‌نظرها و بررسی‌های این دو روزنامه‌نگار است در باره‌ی کوشش‌های ادبی، سیاسی و زندگی خصوصی و اجتماعی و نوشته‌های پاز، که در لابلای این گفت‌وگو مطرح می‌شود. این مصاحبه در دو بخش منتشر می‌گردد.

بخش ۱

اوتکاوئو پاز، بیش از هرکس در قرن بیستم به مکزیک و مردم آن معنی و اعتبار بخشیده است. او وضعیت مردم این کشور را تا پنجاه سال دیگر تشریح کرده است. او حافظ و ستایشگر روفینو تامایا، و دیگر نقاشان مدرنیست پیرو اوست. اوتکاوئو پاز روشن‌کننده‌ی ابهام و ابهام‌گوشه‌های تاریک و گسترده‌ی مجموعه‌ای ست به نام مکزیک. پاز در کتاب لایرننت تنهایی، (هزارتوی تنهایی) که در ۱۹۵۰ منتشر کرد، کامل‌ترین و موثرترین تحلیل را از واقعیت مکزیک به دست داد و به خلق عیاری پرداخت که می‌توان با آن مکزیکی و مکزیک را محک زد و ارزیابی کرد. زمستان امسال، پیش از آنکه پاز هشتادویکساله شود، برای دیدار او به مکزیک رفتیم. درست در آشوب‌ها و آشفتگی‌های مکزیک. می‌خواستیم بار دیگر او را از نزدیک ببینیم. ببینیم چه می‌کند. می‌دانستیم که چاق شده است. تنها دکتر او و همسرش می‌دانستند که عمل جراحی انشعاب رگ قلب در هوستون داشته است. پاز می‌گفت: «در امریکا گران تمام می‌شود، نزدیک بود مرا نابود کنند.» پاز در اثر ناراحتی قلبی خسته به نظر می‌رسد. نزدیک به یک سال پیش یکی از ما او را دیدیم. امسال پیش از آمدنمان، بعضی از



پاز در ادبیات مکزیک، پیش کسوت و در سیاست، ریش سفید است.

مکزیک‌ها می‌گفتند، حالا بدتر از آن موقع به نظر می‌رسد. حتا تصور چنین مشکلاتی، در طول این همه سال، برای یک نویسنده، آن هم برای نویسنده‌یی چون او، با آن همه شوق، علاقه، انرژی، نیرو و استحکام، مشکل به نظر می‌رسد.

او را در کاندمنیوم سه طبقه‌اش ملاقات کردیم. کاندمنیوم ساکت و آرامی که در ۱۹۵۰ در گراندبلوار پر سروصدا ساخته شده است.

ماری حوزه، که مدت سی و یکسال است همسر پاز است به استقبال ما آمد. ما را به پایین پله‌ها به اتاق نشیمن راهنمایی کرد. این اتاق که با وسایل و مبلمان سرخپوستی و آفریقایی تزین شده بود، از یک طرف به حیات خلوت پرگل و گیاه، و از سوی دیگر به یک کتابخانه بزرگ راه داشت.

چشمان درخشان و لبخند گرم او به ما آرامش داد. به نظر ما می‌رسد که در سال‌های گذشته بارها او را دیده بودیم، کمی خمیده به نظر می‌رسید؛ اما همچنان هوشیار، سخنان او در باره‌ی تاریخ، سیاست، ادبیات، عشق و تحریکات جنسی در هنر جالب بود. البته شعرمکزیک طبق معمول مهم‌ترین موضوع صحبت اوست. ساعت ۶ بعداز ظهر بود که ماری حوزه روی میز وسایل قهوه، یک بطر شراب، یک بطر ویسکی، چند ساندویچ و قدری شیرینی را آماده کرد و ما را تنها گذاشت.

در مکزیک، امریکای لاتین و اسپانیا، نویسنده مفسر جامعه است. از او در باره‌ی مکزیک، شورش‌های سیاسی اخیر، موقعیت اقتصادی و پزو، پول رایج مکزیک که هر روز سقوط می‌کند پرسیدیم. پاز گفت: «سیاست علم نیست، هنر است... تاریخ، شرح اتفاقات است. اگر در این جا با آرامی و غیرمستقیم تکنوکرات‌های جوان‌تر، حکومت را در دست بگیرند و خارجی‌ها در این کشور سرمایه‌گذاری کنند، باعث می‌شود که این کشور از این سربالایی پریپچ و خم عبور کرده و از این طبقه‌بندی تاریخی‌اش بیرون آمده و به صورت کشور سرمایه‌داری موثر، با کفایت، کارآمد و متجدد درآید.

ما در دوران بسیار مشکلی بسر می‌بریم، اما آن طور که بعضی روزنامه‌نگاران نوشته‌اند، این خطرناکترین دوران‌ها نیست.»

اگرچه سال‌ها از کودکی‌اش گذشته است، اما بخوبی سال‌هایی را که به خاطر فعالیت‌های انقلابی پدرش در تبعید بسر برد، به یاد دارد. پاز نگاهی به دهه‌ها و حتا قرن‌های گذشته می‌کند. جریانی پیچیده و بارور از گذشته‌های دور به خاطرش می‌آید، جریانی که مشکلات اقتصادی و سیاسی آن کوتاه مدت به نظر می‌رسید:

«اگر ما مشکل مالی و اقتصادی خویش را حل نکنیم، جامعه‌ی ما پیوسته متزلزل خواهد بود. من فکر می‌کنم اگر ما حتا بتوانیم قسمتی از مشکلات اقتصادی و سیاسی خود را حل کنیم، با امنیت بیشتری وارد قرن بیست و یکم می‌شویم.»

پاز در مورد پیچیدگی تاریخ مکزیک صحبت می‌کرد و می‌گفت که کشورش برای دسترسی به تجدد و نوگرایی مشکلاتی دارد. پاز اگرچه خوش صورت است و تا حدی قوی به نظر می‌رسد، اما گذشت زمان او را فرونشانده و نرم کرده است. با وجود این، زمانی که از کشورش

سخن می‌گوید شعله‌های شوق را در چشمان او می‌توان دید. می‌گوید: «مکزیک پیش از ورود اسپانیایی‌ها تمدن داشته است. سرخپوستان مکزیکی شهرهای بسیار بزرگی ساخته‌اند، آن‌ها مذاهب، اخلاق و معنویات پیچیده‌ی داشته‌اند. چنین دنیایی در رویارویی بین دو تمدن ناپود شد. تمدن غرب، تمدن سرخپوستان را از بین برد اما یادگارهایش موجود است. بسیاری از اصول و اساس آن زندگی بجای مانده است؛ از آشپزی، تا زبان و عقاید در باره‌ی خانواده؛ این اصول و اساس بسیار با دوام و محکم است و برای نگاهداری آن پافشاری می‌شود. ما گروه‌هایی داریم که به طور کلی کاری به کار زندگی مدرن مکزیک ندارند؛ و یکی از مشکلات «چیپاس» از همین جا بوجود آمد. آمریکای شمالی‌ها موقعیت پیچیده‌ی مکزیک را نمی‌فهمند. مکزیک اکنون دچار آشوب و بهم خوردگی است. علت آن، از یک سو انتخابات و از سوی دیگر پیروز شدن گروه‌های دست راستی مردم پسند است.

در آمریکا هم خطر همین در کمین است. این گروه‌های ملی‌گرا، نژادپرست و انزواگرا که دوباره احیا شده و پا گرفته‌اند خطرناک هستند و جامعه را دچار آشوب خواهند کرد. می‌بینیم که این گونه خطررها در داخل تمام کشورها وجود دارد. آمریکایی‌ها نباید این قدر از مکزیک و مردم آن عصبانی باشند. ما محکوم هستیم که در جوار هم زندگی کنیم.

کارها دارد پیش می‌رود، پیش‌بردن کارها و وظایف مهم آسان نیست. ضمانت‌هایی هم وجود ندارد که به طور حتم و قطعی اوضاع بهتر شود. همین سیستم بازار آزاد که همگی به آن دل بسته بودیم، بی‌عدالتی و بی‌انصافی بوجود آورده است. این نظام بازار آزاد قرار بود یک ساختمان و دستگاه موثر و تولید کننده باشد و با نیروهای کارآمد و با کفایت و کارا، تولید قدرت کند؛ در حالی که مشکل بزرگ قرن ما را، که بی‌کاری و نابرابری اجتماعی است، این بازار آزاد متشنج‌تر کرده است. ما باید راه دیگری پیدا کنیم تا این تناقض و اختلافی را که بازار آزاد بوجود آورده و عدالت اجتماعی را زیر پا نهاده است، به صوری حل کنیم.»

دیدگاه‌ها و شخصیت پاز برای مردم مکزیک شناخته شده است. مردم مکزیک او را به عنوان انسانی شاعر، اهل کتاب، با نوشته‌های روشن و درخشان، سالم، بی‌صبر و حوصله، آمر، مطلق‌گرا، دارای اختیار، عصبانی، دمکرات و آشنا به مسایل جهان می‌شناسند؛ و مردم جهان، بویژه اهل ادبیات او را به عنوان شاعری بزرگ می‌شناسند. پس از اینکه او برنده‌ی جایزه‌ی نوبل در ادبیات شد، شهرت و اعتبار او در نظر جهانیان دوچندان شد. هر حرکت و گفتار او را مردم مکزیک مورد توجه و دقت قرار می‌دهند. آن‌ها در طول ۵۰ سال گذشته، اشعار، نوشته‌ها و تفسیرهای سیاسی و ادبی او را در روزنامه‌ها و نشریات و در تلویزیون دنبال کرده‌اند.

پاز در ادبیات مکزیک پیش کسوت و در سیاست ریش سفید است و او

پاز هستی کشورش را تسخیر کرده است

را رهبر ادبیات این کشور می‌دانند. او علاوه بر این که روی یک نسل از شاعران و نویسندگان مکزیکی اثر گذاشته و یک دوره شاعر و نویسنده بوجود آورده است، تحولی نیز در سیاست و بویژه در لحن و روند مباحث سیاسی مملکتش بوجود آورده است.

اوکتاویو پاز در آمریکای لاتین شاخص‌ترین کسی است که پلی بین ادبیات و سیاست زده است و به نوعی در گسترش قلمرو آزادی و عمل در ادبیات و سیاست درمکزیک سهم بسیار عمده‌ای داشته و دارد. او می‌گوید: «من امیدوارم تا آخرین روز زندگیم این موضوع را دنبال کنم... باید تناقض بین سیاست و ادبیات را از بین برد.»

و سپس تبسمی بر لب می‌آورد و می‌گوید: «البته تناقض بسیار است، اگر تناقض نباشد، زندگی بی‌معنی است.»

پاز، چندی پیش به ملاقات «ساوانت کارلوس یانسیوایس»، نویسنده‌ی مکزیکی رفته بود، کسی که به پاز لقب «روح مکزیکی» داده است. حدود یک قرن این دو، به طور وسیع و گسترده در باره‌ی فرهنگ مردم و شعر مکزیکی گفته و نوشته‌اند.

پاز گفت: «مانسیوایس، یک شاعر بزرگ است، چون شیوایی و رسالت و قدرت بیان او از شعر گذشته ریشه گرفته است.»

پاز در ۱۹۵۰ «لایبرنت تنهایی» را منتشر کرد؛ زمانی که در فرانسه زندگی می‌کرد. در این کتاب او به تشریح و تفسیر مردم مکزیکی و تاریخ آن‌ها پرداخته است؛ راهی برای دیدن، فکر کردن و شناختن مکزیکی و مردم آن. کتابی که مهر، نشان و حساسیت مردم مکزیکی را دارد. بینش‌ها، بصیرت و صفایی که در نظر برخی مبتذل می‌نماید. زمانیکه این کتاب منتشر شد، دانش‌آموختگان، و دانش‌جویان مکزیکی گفتند: اگر بخواهی کتابی در باره‌ی مکزیکی بخوانی، باید این باشد.

مردم مکزیکی پشت نقابی هستند که خود ساخته و بر چهره زده‌اند و نتیجه‌ی آن این است که همیشه تنها هستند. برای مرد مکزیکی دو نوع زن وجود دارد. باکره‌ها و مادرهایی که از فقر و ناامیدی محافظت می‌کنند. و برای زن مکزیکی تنها یک نوع مرد وجود دارد، «ماچو» که باید همیشه راه برود.

هنر، عشق، شعر و سینما برای مردم مکزیکی روزهایی هستند برای فرار از تنهایی.

نخستین پاراگراف کتاب از فصل دوم «عبادتگاه‌های مردم مکزیکی» نشان‌دهنده‌ی نمونه‌ی خوبی از زیبایی و سلیقه است؛ با شیوه‌ای از نثری روشن و زنده: «مردم مکزیکی، جوان، پیر، کارگر، و حقوقدان خود را در خویش بسته و از دیگران جدا کرده‌اند تا به این وسیله خود را حفظ کنند.»

به صورت او نقابی ست، و به لبخند او نیز، او در تنهایی خشمگین خویش بُرنده، خاردار و خطرناک است. او فروتن نیز هست. از هرچیز برای دفاع استفاده می‌کند. برای دفاع از خویش همه چیز را به خدمت می‌گیرد، سکوت، کلمات، ادب، اهانت، تمسخر و تسلیم. او به خلوت و تنهایی دیگران حسادت می‌کند. او می‌ترسد، حتا از نگاه گذرای همسایه. چون نگاه گذرای دوم می‌تواند ماشه، ماشه‌ی این روح و روان را بکشد؛ روح و روانی که از خشم و غضب پر شده است. او از آن نوع زندگی‌ای می‌آید که مرد بر بلندی‌ها پرواز می‌کرده است.

هرچیزی می‌تواند او را ناراحت کند و به او صدمه بزند؛ و این شامل کلمه‌ها می‌شود، کلمه‌هایی که موجب بدگمانی و تردید می‌شود.

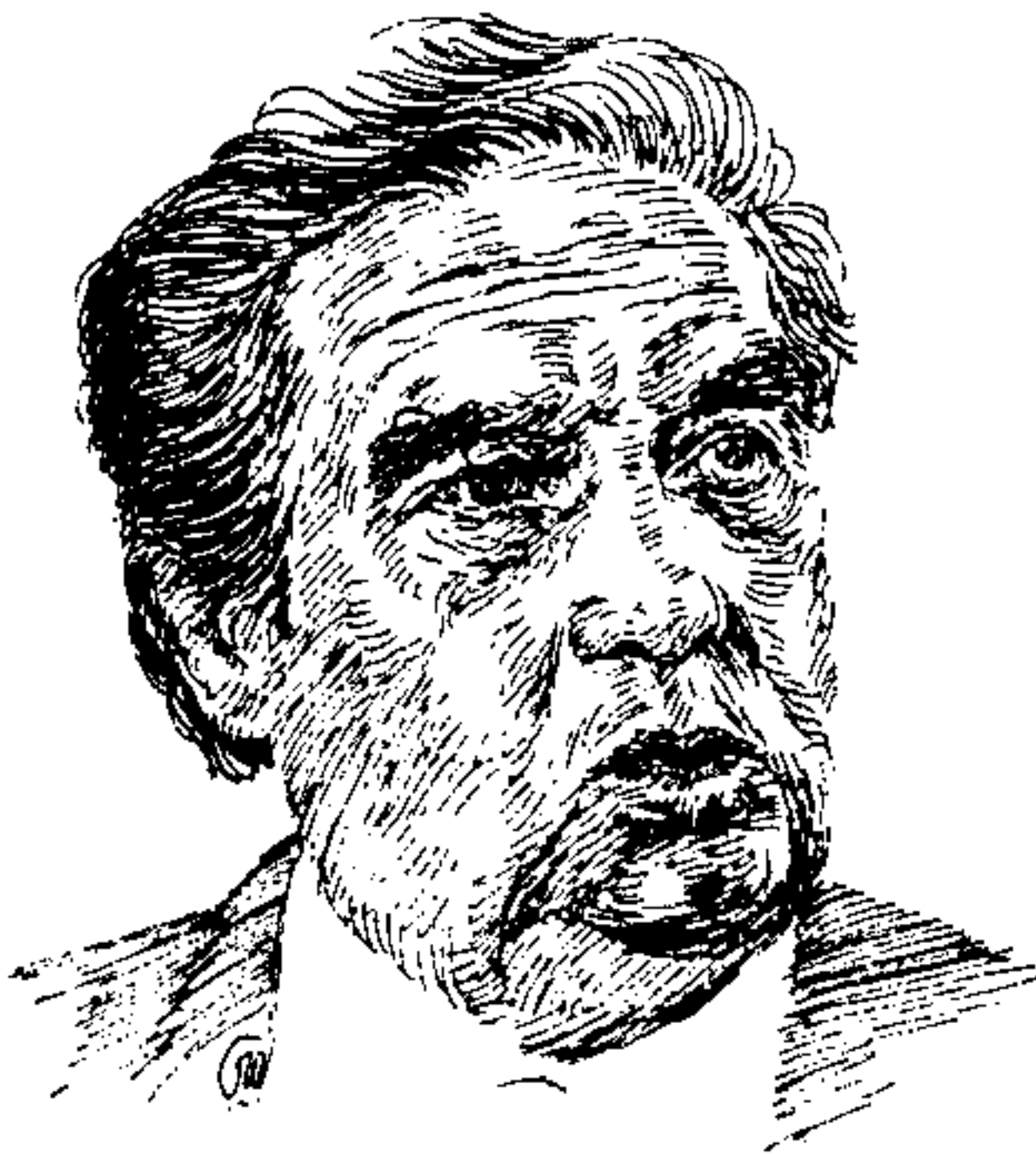
زبان او پر است از خاموشی و سکوت‌ها، پر است از استعاره‌ها، کنایه‌ها، ابهام‌ها، ابهام‌ها، اغفال‌ها و گریزها و از عبارت‌های تمام نشده. زبانی که سکوت او پر است از رنگ‌ها، چین‌ها، ابرهای حاشیه‌ی سفید رعد و برق‌ها، رنگین‌کمان‌های ناگهانی، تهدیدهای غیر قابل کشف و حل نشدنی. حتا در یک ستیز و نزاع ترجیح می‌دهد بی‌درنگ و گاه پنهان و پوشیده فحش دهد.

یک کلمه برای خردمند کافی ست. او دیواری می‌سازد از بی‌علاقگی. فاصله‌ای می‌سازد بین واقعیت و خودش، دیواری بدون کوچکترین روزن و به کلی نامرعی.

مردم مکزیکی از دنیا و خودشان فاصله می‌گیرند. هدف از این رفتار و تفکر را پاز در کتاب لایبرنت تنهایی، بیان کرده است: «تفاوتی نمی‌کند که مشکل مردم کدام است. مهم این است که چگونه بتوانیم جامعه‌ای بسازیم، فرهنگی بسازیم که در آن انسانیت ما مورد بی‌اعتنایی قرار نگیرد و برای انسان اعتبار قایل شوند. جامعه‌ای که به کیفیات واقعی و معنویات ارزش دهد. تنهایی شخصیت برترین مردم مکزیکی نیست. اما مردم در لحظه‌ای از زندگی خویش، احساس می‌کنند بهتر است تنها باشند.»

زندگی پاز

هوگو هیریارت، نمایشنامه‌نویسی است که سال‌هاست با پاز دوستی دارد و همواره پاز را در مورد مسائل نمایشنامه‌نویسی، از جمله، ماهیت نمایشنامه و قلمرو و تصور و خیال مورد مشورت قرار می‌دهد. در خانه‌ی راحت او در یک مجموعه از بخش سن آنجل، با او در باره‌ی پاز صحبت می‌کنیم. می‌گوید: «پاز، زمانی که جوان بود تصمیم داشت که یک شاعر بزرگ جهانی شود. ۱۸ سال داشت که مجله‌ای تاسیس کرد، دو سال بعد، یعنی در ۱۹۳۳ مجله‌ی دیگری به نام «دفترهای دوره‌ی مکزیکی» را بنیاد نهاد و در همان هنگام نخستین اثر منظوم خود «ماه سیلستر» را منتشر کرد. «ریشه‌های انسانی» و «به سایه روشن تو» آثار دیگری بودند که در سال ۱۹۳۷ انتشار یافتند. این آثار همه‌ی انعکاس زیبایی شناختی بودند که بر آمریکای اسپانیولی زبان آن روز تاثیر نهاده بودند و نیز عکس‌العملی بود در قبال آزادی‌هایی که نخستین دسته‌های پیشرو به خود داده بودند تا به نظم و سمبولیسم و رعایت وزن شعری بازگردند. پاز از جوانی با تعدادی از شخصیت‌های ادبی اروپا و امریکا دوستی و رابطه برقرار کرد. در این میان دوستی او و «لوئیس سرنودا» چندان ریشه دار شد که فقط مرگ سرنودا توانست به آن پایان بخشد. شعر «گفتار سازنده» که اوکتاویو آن را در ۱۹۶۴ سرود و آن را به روان دوست از دست رفته اش تقدیم کرد نشان این دوستی و تفاهم بود. پاز پس از بازگشت به مکزیکی وارد کارهای سیاسی شد و با یک روزنامه‌ی کارگری همکاری را آغاز کرد با پناهندگان اسپانیایی ارتباط برقرار کرد. مجله‌ای بنام «آتلیه» بنیاد نهاد و به دنبال این‌ها با سورآلیسم آشنایی یافت. در ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ در ایالات متحد آمریکا زیست و در آنجا به سبب آشنایی با شعر «بیتس»، «کامینگر» و «پاوند» و نیز ارتباط با دو شاعر جوان «خورخه



گی‌ین» و «رابرت فراست» دچار شوقی ویژه شد و دید شاعرانه‌اش دستخوش تحولاتی دیگر شد. از سال ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۱ اوکتاویو در پاریس زیست و با سورآلیست‌ها تماس شبانه‌روزی داشت. «آندره برتون»، «هانری میشو»، «آندره پی‌یر»، «دومانند پارگ» و بسیاری دیگر جزو دوستان آن زمان او به حساب می‌آمدند. «عقاب یا خورشید؟» او که در سال ۱۹۵۱ به چاپ رسید به نحو مستقیم از سورآلیسم مایه‌می‌گرفت. در ۱۹۵۲ اوکتاویو به ژاپن و هندوستان رفت و ادبیات و هنر و فلسفه‌ی شرق تأثیر فراوان بر او نهاد. در ۱۹۵۵ به زادگاه خود بازگشت و در دانشگاه مکزیکو به تدریس مشغول شد. یک سال بعد «کمان و چنگ» را چاپ کرد که اندیشه‌ای در باب تجربه شاعرانه‌ی او بود. در ۱۹۵۷ «سنگ خورشید» را منتشر کرد که اندکی بعد به وسیله‌ی «بنژامین پره» دو مجموعه‌ی بعدی اشعار اوست و در برگیرنده‌ی آثاری که تا سال ۱۹۶۲ سروده شده. در ۱۹۶۹ مجموعه‌ی دیگری از او انتشار یافت که یادگار دوران سفارت او در هندوستان بود. یک سال پیش از آن واقعه، یعنی در ۱۹۶۸ اوکتاویو به دنبال وقایعی که در کشورش روی داد و به کشتار دانشجویان مکزیک‌ی انجامید، به عنوان اعتراض از کار دیپلماتیک خود کناره گرفت و در دانشگاه‌های آمریکایی و انگلیسی به تدریس پرداخت. او از ۱۹۷۴ به عنوان استاد دانشگاه در مکزیکو اقامت دارد.

زندگی‌ها مثل تاریخ هستند. در زندگی مسایلی تصادفی و غیر قابل قبول پیش می‌آید. اما این گونه زندگی تصادف کمتر در آن‌ها دخالت داشته است. کمتر شاعری را در قاره‌ی آمریکا و حتا سایر کشورها می‌توان سراغ گرفت که مانند او توانسته باشد هنر خود را این گونه پرورش دهد و در رشته‌ی خویش این اندازه تعمق و اندیشه کند. به این ترتیب ما موضوع صحبت را به شعر کشانیدیم.

تصور ما این است که اشعار باز افکار هموطنان او است، با تاثیرهایی که از شاعران فرانسه گرفته است، بویژه از «کیوم آپولینر» و «آندره برتن» و سورآلیست‌ها.

پاز گفت: «من با برتن، مارکس ارنست، خوان میر، و تعداد زیادی از شاعران جوان و نویسنده‌ها در کافه‌ها دیدار بسیاری داشتیم.

من به شعر سورآلیست‌ها، شعر فی‌البداهه نوشتن و شعر خودجوش و اتوماتیک زیادی اعتقادی نداشتم. ما می

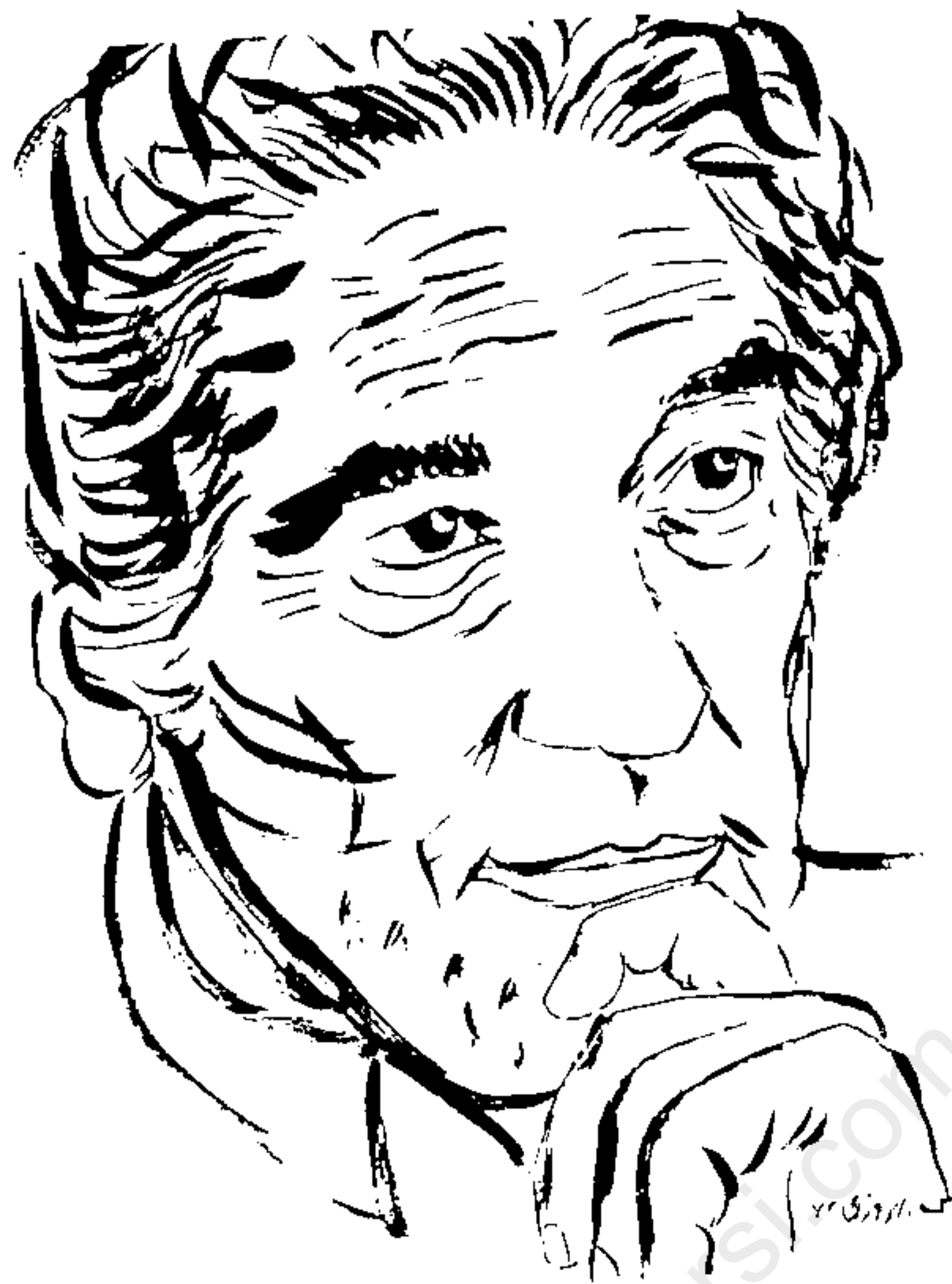
خواستیم شعر و انقلاب را بهم پیوند دهیم. این با عقیده‌های آزاد آنها همراه بود؛ و این چیزی بود که در آنها مرا جذب کرد. من از فرهنگ و ادبیات گذشته‌ی سرزمین خویش و سایر کشورها پشتوانه و ذخیره داشتم. تعدادی هم در باره‌ی اخلاق، معنویات و سیاست هم آگاه بودم. به طور کلی طبع من هم زیاد دوست و زیباشناس است.»

از صحبت‌های پاز دریافتیم که او علاقه‌ی شدیدی به شعر مدرن آمریکا دارد و تا اندازه‌ی زیادی زیر تأثیر «سرزمین ویران» تی اس الیوت است.

پاز که گاه خوردنی و نوشیدنی به ما تعارف می‌کرد و خود پس از اندک مدتی فنجان چایش را تمام می‌کرد، آن را روی میز می‌گذاشت؛ آنگاه چشمانش برقی می‌زد و شروع به صحبت می‌کرد.

می‌گفت: «خواندن سرزمین ویران انقلابی در من بوجود آورد. خیلی جوان بودم و الیوت آنچه را که من در باره‌ی تمدن جدید احساس می‌کردم، بیان می‌کرد. من چپ‌ها را ترجیح می‌دادم. او مردی مذهبی بود و محافظه‌کار. با وجود این باز هم تایید و تاکید می‌کنم که او درمن انقلابی بوجود آورد. او در ادبیات مدرن هم انقلاب بوجود آورد. او در پرورش روح انسان و نمو بخشیدن به آن از پست و تنزل نقش عمده‌ای داشت؛ و این به طریق هم‌زمان بود با شکل گیری عقیده‌ی من در مورد مسائل تاریخی. او شاعری بود که تاریخ را شاعرانه معرفی می‌کرد. من پیش از این سمبولیسم و سورآلیسم را تجربه کرده بودم... چیزی که خیلی برای من تازگی داشت اول در الیوت و بعد در شاعران دیگر آمریکا، در ازرا پاوند و در ویلیام کارلوس ویلیام معرفی پیوستگی واقعیت‌های تاریخی بود با زمان ما، با تاریخ تمدن غرب... که آن برای من در شعر آمریکا چیز بسیار تازه‌ای بود. و این نه تنها بکارگیری مسائل عینی بود، بلکه مسائل و فلسفه‌های پیچیده‌ی جهانی را شامل می‌شد. همچنین تکنیک الیوت برایم بسیار جالب بود.»

پاز در اینجا الیوت و آپولینر را با هم مقایسه کرد، کسی که در افکار و عقاید او مورد الهام نقاشان کویست قرار گرفت، و در پایان گفت: «الیوت هم‌زمان با آپولینر چهره‌ی متفاوتی هم از زندگی در شهرهای



می برد. به عنوان شوخی از او پرسیدیم می توانیم آن اتاق کوچک را ببینیم؟ سرش را به علامت نفی تکان داد. روشن است که خلوت و تنهایی خویش را محترم می دارد. او نمی خواست ما را به آن اتاق ببرد، چون نمی خواست در کنار آن، اتاق خوابش را ببینیم. او مهمترین رازش را فاش کرد و محرمانه به ما گفت که او برای نوشتن از قلم و کاغذ استفاده می کند!!

گفت: «با کامپیوتر نمی شود شعر نوشت.»

او کتاب و پاز اشعار و نوشته هایش را روی کاغذ می نویسد و به منشی اش می دهد تا آن را ماشین کند. بعد نوشته تایپ شده را با خط خودش درست می کند و دوباره به منشی اش می دهد تا آن را ماشین کند. او گفت که برنامه ی روزانه ی مشخصی ندارد.

«مدتی در باره ی موضوع و مبحثی فکر می کنم، ناگهان روزی می نشینم به سرعت آن را می نویسم و تمامش می کنم.»

مدرن را معرفی کرد. «این تکنیکی بود که پاز خودش به کار برد و بزرگترین تاثیر را در شعرهای پر قدرت و بلند خویش بوجود آورد. نوشته های بین ۱۹۶۹ و ۱۹۷۶ و مجموعه ی «ویولتا» و «بازگشت» ۱۹۷۶. در شعر ویولتا انعکاس الیوت را می توان مشاهده کرد.

من قدم بر می دارم، اما جلو نمی روم
شهر محاصره ام کرده است

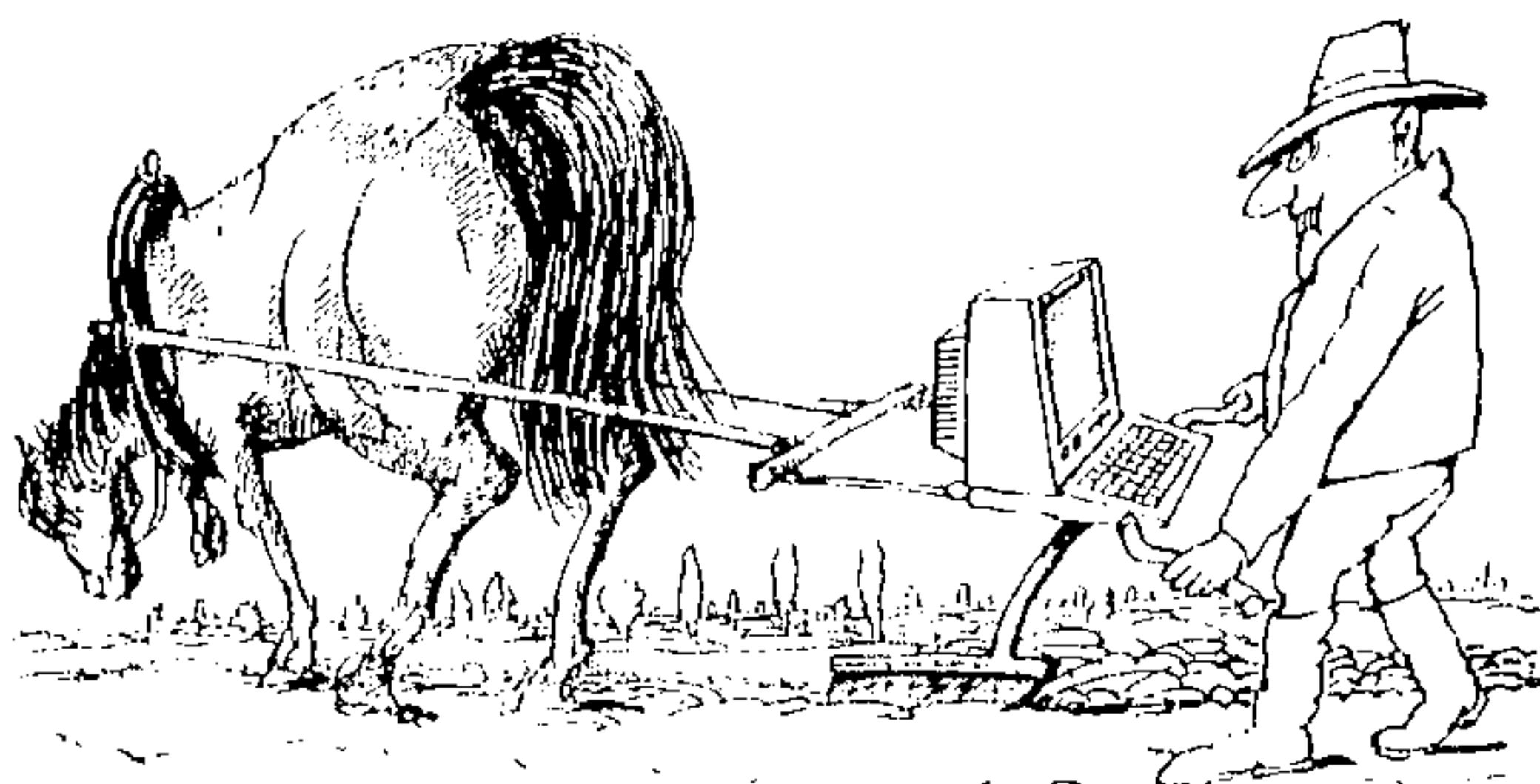
احتیاج به هوا دارم

و نقص جسم

پاز در فضای ساکت و آرام کتابخانه کار نمی کند. ترجیح می دهد در همان اتاقی که دوستانش را ملاقات می کند، کار کند.

می گوید: «اتاق کار من، اتاق کوچکی در کنار اتاق خواب است که تا پاسی از شب در آن می خوانم و می نویسم.»

واژه های انگلیسی، فرانسه و مکزیکی را با هم در محاوره به کار



Podulka/Szpilki/Warsaw

لنگرهای شب

عباس صفاری

نه طلسمی در کار است
 نه ساحره‌ای از من
 نام و نشان دارد .
 در این گوشه از جهان
 من از عقل جن نیز
 فرسنگ‌ها دورم .

و ماهیان كوچك دخترم
 چون تپله‌های كِدر
 در حفره‌های منجمد آب
 فرو می‌غلتنند .
 ابرهای پراکنده
 از طپش می‌افتند ،

در اعماق آبی روحم اما
 لنگرهای زنگ‌خورده‌ی شبی گمشده
 هرازگاه

و سیماب چهره‌ی مهتاب
 چون پوست یخزده‌ی آب
 ترك می‌خورد .

به گِل می‌نشیند ،
 و بر صندلی سبز حضور
 مرا به خاکستر بنادر سوخته و
 ارواح پریشان دریا
 پیوند می‌زند .

□ □

نه طلسمی در کار است
 نه ساحره‌ای .

تندیسی اما

از خمیره‌ی خاکستر
 با چشمان شعله‌ورِ گرگ ،
 و غزال تیر خورده‌ای
 در گرگ و میش جزیره‌ی دوردست .

سکوتی سنگین
 بر دهان گلها و
 زمزمه‌ی سبز درختان
 فرو می‌افتد ،

و این باران‌ها

م. فریار

مرغی آوازخوان
بال ابرگرفته‌ای را نوک زد
آسمان نالید
باران بارید .

*

پر اندوه و خیس
زیر باران آواز می‌خوانم
و آرامش کوچه را
قطره ،
قطره می‌نوشم .

*

زیر باران
به هوا می‌پریم
واژگون می‌شوم
و در زلال قطره‌ای غلت می‌خورم
آه ، باران !

*

گفتی: آسمان
گفتم: همراهش باران
گفتی: در زیر آن هردو دوان ،
آوازخوان

نگهت کردم
و لبخندت موج دریا را بر چهره‌ام غلتاند .

*

در جرجر باران
نیمه‌های شب
به من می‌گویی صبح بخیر
و آفتاب سر می‌زند .

روشنک بیگناه

میان نور و زایش برگ
چه ثانیه‌ی زلالی
بر چشمانم می‌تابد
از پسِ بوته‌ی رویان روز
کسی نگاهم می‌کند

باران، تگرگ، برف

هاشم مقصودی (تبریز)

دوست داشتن
بارانی است که می‌بارد
دوست داشته شدن

تگرگی که بر تنت می‌کود
و عشق
دانه‌ی برفی‌ست بر گلبرگ خشکیده

دوسفرم

رضا فرمند

در سفرم!
از لحظه

جدا

شده ام،

از انتظار

از عادت.

برگِ ناگهانِ سلامی

حتی

بر زلالِ سکوتِ نمی افتد.

در سفرم!

مستِ لذتِ پرواز

حسِ عقابِ جوانی را دارم

و در نظرم

قطار و خیابان و کافه و پارک

با آسمان باز

به هم می آمیزد.

اترخت، جولای ۱۹۹۵

مهین خدیوی

بوسه ای از باران دارم

بوسه ای از ماه

و هراسی

از خورشید

نگاه کن

بر لبه ی پرتگاه نشسته ایم

به دو تیغه از یک شمشیر

می سوزانند

شب ترا

و روز مرا

پاییز ۷۲

ابراهیم هرنیدی

۱

کوه

سبزه

خورشید

سفره آب طرب تاب دریا

نازکای نسیم علف بو

آبی روشن آسمان

من

قلم

شعر

۲

دایره در دایره در دایره

موج ز مرداب گشاید گره

تا که رها گردد و راهی شود

دایره در دایره در دایره

قدسی قاضی نور

قطار چون هزارپایی زخمی

خزید

زنی

چون قاصدکی گم شده در باد

گیج و ویج

بر جا ماند.

شعرهایی از: مونتضا میرآفتابی

تبعیدیان

هزاران قاصدک
حصارِ بوته‌ها را رها می‌کنند
چرخ زنان
یله در بادِ ناکجا
آسمان دسته‌گلی‌ست

قاصدان سکوت و صیهه

قاصدان چرخ
دور می‌شوند در داغی تابستان
از مدار زمین

های!

جوانی سبز

جوانی همه‌ی زمین بهار ۷۴

راه

از اینجا تا تو

راه کوتاهی‌ست

میزی چندوجب

از من تا تو

راه

یک نفس است

چه دورم ... دهم تیرماه ۷۴

نیش

قو

در انتظار

ز بس در مه شیری نگاه کرد

سوسک سیاه بر برگچه‌یی

که او را می‌پایید

زهر خندید

قو

فراخ- بال گشود در مه

با آرزوی خواندن

به سوی آبهای مه‌آلود رفت

دهم تیرماه

زنبق‌ها

خفاشها

بر نیشکر و زنبق

پوز می‌کشند

ماهی سفید از دیس برآمده بر سفره‌ی چاشت^۱

با چشم جزغاله

رو به چلچراغ

نماز غروب

امیران غضب

چهل چشم‌بند سیاه

به شعله‌های شمع‌ها می‌پیچند

سنگ می‌ترکد از انفجار

و آنگاه

خاموشی مطلق

شب بر آینه شُره می‌کند

زن

بر درگاه

بافه‌های گیسوان را باز می‌کند

بر آسمان تار

پرنده‌یی صیحه می‌زند

زنبقی از ساق می‌شکند ...

دهم تیرماه ۷۴

۱- از خانه‌ی رئیس‌جمهور اسلامی خبر می‌دادند که ریاست

جمهوری صبحانه روزی یک ماهی سفید میل می‌فرمایند.

MAYA

ANGELOU

مایا آنجلو

شاعر سیاهپوست امریکایی

برگردان: دکتر آزر ماسا

باز من برمی‌خیزم

می‌توانی مرا در تاریخ بنویسی

با تلخی، با دروغ،

می‌توانی بر من قدم نهی چونان پای نهادن بر خاک

اما باز، مانند گرد، من برمی‌خیزم.

می‌توانی با کلامت مرا نابود کنی،

می‌توانی با نگاهت مرا خاموش کنی،

می‌توانی با تنفرت مرا بکشی،

اما باز مانند باد برمی‌خیزم.

آیا سرخوشی من ترا می‌رنجاند؟

چرا غم ترا آزار می‌دهد؟

چرا که من به مانند مالک چاه نفت

که در اطاق نشیمنم جاری است راه می‌روم.

آیا طنازی من ترا ناراحت می‌کند؟

متعجب می‌شوی

که مانند صاحب الماس

در ملاقات پاهایم می‌رقصم.

به گونه‌ی آفتاب‌ها و به گونه‌ی ماه‌ها،

با اطمینان جزر و مدها،

به گونه‌ی امیدها که به بالا می‌جوشند،

باز من بر می‌خیزم.

برون از خیمه‌ی شرم تاریخ برمی‌خیزم

بر پا از گذشته‌ی دردناک برمی‌خیزم

من اقیانوس سیاهم، پهن و خروشان

آماسیده و جوشان همراه با جزر و مد.

می‌خواستی مرا درهم شکسته به بینی؟

خمیده سر و چشم به زمین دوخته؟

شانه‌های آویزان به مانند طناب افتاده

ناتوان از روح پر از گریه‌ی من.

از پس شبهای ترور و وحشت برمی‌خیزم

در روشنایی صاف و ضلال روز برمی‌خیزم

تحفه‌ی پیشینگان را با خود می‌آورم،

من رویا و امید بردگانم.

آیا سرفرازی من توهین به توست؟

تحمّلش برایت گران است

چرا که به گونه‌ی خداوندان معدن طلا

که در حیاط خانه‌ام اکتشاف کرده‌ام می‌خندم.

برمی‌خیزم

برمی‌خیزم

برمی‌خیزم.

«مایا آنجلو» شاعر و نویسنده‌ی معاصر سیاه پوست امریکایی ست که در مراسم سوگند پرزیدنت «کلینتون» شعر معروف 'در تپش روزی تازه' را خواند. برای اطلاع بیشتر در مورد «مایا آنجلو» لطفاً به سیمرغ شماره‌ی ۴۹ سال پنجم دی‌بهمن رجوع کنید.

لارس گوستاف سون

شعرهایی از کتاب «آرامش جهان پیش از باخ»

برگردان: م. فریار

در باره‌ی گوستاف سون

لارس گوستاف سون Lars Gustafsson در ۱۷ می ۱۹۳۶ در شهر Vasteras سوئد به دنیا آمد. او تحصیلات خود را در شهرهای Oxford و Uppsala و در سال ۱۹۶۱ دکترای خود را در زمینه‌ی «تئوری فلسفه» به پایان رساند. گوستاف سون در سالهای ۶۵-۶۱ بعنوان ناشر و در سالهای ۷۲-۶۶ به سمت رییس هیات نویسندگان بزرگترین نشریه‌ی ادبی اسکاندیناوی، معروف به Bonniers Litterara Magazin انجام وظیفه کرد. گوستاف سون سرانجام عازم آمریکا شد و از سال ۱۹۷۴ تا کنون به سمت پروفسور ادبیات در دانشگاه آستین تگزاس مشغول بکار است.

صحرای کنار ریو گراندو Rio Grando

از هیچ. از صفر. نغمه‌ی آرامی می‌آید. از سنگها صدایی.
سنگهایی که غروب سخت‌تر می‌شوند.
ترانه‌ی محزون سنگها. از هیچ.
سایه‌ی بُرنده چیزی است معکوس.
به همه چیز می‌ماند: به چادر، به رود، به شاخه‌ها،
به لاشه‌هایی با استخوانهایی درهم که رنگ می‌بازند،
سایه‌ای که فشرده می‌شود: بسان چیزی محو.
آنگونه بُرنده که پرنده‌ی در پرواز گرفتارش می‌شود.
زیر زمین، آنجاییکه نور و اشیا با یک تلاقی می‌کنند
و متحد می‌شوند. نغمه‌ی سنگ
و این روزِ رنگ پریده چه گذشت تنگ.
هست ترانه‌ای آرام. از هیچ چیز.

توفان

اکنون تهی است! اکنون برق می‌زند!
اکنون سالی است که در آن باد می‌وزد!
توفان مستانه می‌دمد و همه چیز را پنهان می‌کند.
مردانی از میان برف می‌گذرند و برای ابد در باد گم می‌شوند
کشتی بر دریا ایستاده و منتظر است با قلبی تپان.

خش خش نشانه‌ها در باد.
خانه‌های دورافتاده‌ی بازرگانی یکدیگر بهم تعارف می‌کنند.
آخرین نیروها در ژرفای خواب پخش می‌شود.
و کسی مدعی آن است که
طرز قرار گرفتن واژه‌های ترانه عاشقانه همانگونه است
که میان گروه‌های بمب افکن بکار می‌رود.
حقیقت در روح قرن چشمک می‌زند
دستور زبان در ضرب المثل‌های قدیمی
همچون قارچی خمیده است.
اکنون باد شدیدتر می‌شود.
این سالی است که در آن باد می‌وزد!

یخی تهی است که پا بر آن نمی‌توان نهاد، تو برق می‌زنی!
همه جا برق می‌زند! کشتی بر دریا!
شاخه‌ی در باد.
زمان مان زمانی است که در آن باد می‌وزد.
قلب توفان که درخت را می‌شکند.
آه، ای دروغین آینده‌ی کاغذی!

تهمت

آنتوان پاولویچ چخوف

برگردان: سهراب شهید ثالث



ناتالیا، دختر «سرگنی کاپیتونیچ آخنیف» معلم خط و زیبانویسی با «ایوان پتروویچ لوشاد ینیخ» معلم تاریخ و جغرافیا ازدواج کرد و مراسم جشن عروسی به خوبی و خوشی انجام شد. در سالن بزرگ بساط ساز و آواز و رقص برپا بود. گارسن‌هایی که از کلوپ شهر آورده بودند با لباس فراک سیاه و کراوات‌های سفید چرکتاب، از این اتاق به آن اتاق می‌دویدند و خانه پر از سروصدا، حرف و گفت‌وگو بود.

معلم ریاضیات «تارانتولف» پادوکوای فرانسوی و بازرس شعبه‌ی کنترل «ایگوروند یکتو مسدا» کنار هم روی کاناپه‌ای نشسته بودند و با هیجان برای میهمانان از آدم‌هایی که «اشتباه» زنده به گور شده بودند صحبت می‌کردند و در حین صحبت مدام به میان حرف یکدیگر می‌دویدند. گاه گاهی نیز راجع به احضار ارواح اظهار نظر می‌کردند. با وجود این که هیچکدام اعتقادی به احضار ارواح نداشتند براین عقیده بودند که چون در این جهان خیلی چیزها هست که عقل انسان به آن‌ها قد نمی‌دهد، بنابراین همه چیز ممکن است. در اتاق دیگر «دودونسکی» معلم ادبیات، برای میهمانان از پاسبان‌ها مثال می‌آورد و عقیده داشت که پاسبان حق دارد هر وقت که لازم باشد به عابرین تیراندازی کند.

موضوع صحبت در کل کمی ترسناک بود، اما در عوض جاذبیت خاصی داشت.

مردم و همسایه‌هایی که به علت موقعیت اجتماعی خویش، حق شرکت در مراسم عروسی را نداشتند، در حیاط ایستاده بودند و از پشت پنجره‌ها با حسرت به میهمانان نگاه می‌کردند.

سر ساعت ۱۲ شب، صاحبخانه، آقای آخنیف، به آشپزخانه رفت تا سروگوشی آب بدهد و ببیند که شام حاضر است یا خیر، آشپزخانه پر از دود بود و بوی غاز و مرغابی سرخ کرده و خیلی چیزهای خوب دیگر به مشام می‌خورد. روی دو میز مختلف، مخلفات، پیش‌غذاها و مشروبات الکلی با بی‌نظمی چیده شده بود. «مارفا»ی آشپز، زنی سرخ‌رنگ، با پیش‌بندی که بندهایش شکم او را مثل بالش بسته‌بندی

کرده بود، مشغول رسیدگی به این دو میز بود. «آخنیف» درحالی که دست‌ها را به هم مالید و لب‌های خود را می‌لیسید، گفت: «این ماهی سفید کجاست؟ نشاتم بده. عجب بوی دل‌انگیزی! عجب مسمایی! دلم می‌خواهد تمام غذاها را یکجا بخورم... بابا این ماهی سفید را نشان بده دیگر!»

مارفا به طرف نیمکتی رفت و یک ورق روزنامه‌ی چرب را از روی ظرفی برداشت. زیر این ورق کاغذ، توی سوپخوری بزرگ، یک ماهی سفید دراز کشیده و دور تا دورش با دانه‌های زیتون، هویج خردکرده و کشمش تزیین شده بود. آخنیف مدتی به ماهی سفید خیره نگاه کرد، بعد یک‌باره از خوشی شیبه کشید. صورتش گل‌انداخت و چشمانش تا به تا شد. بعد خم شد، سرش را پایین آورد، باز ماهی را نگاه کرد و با لب‌هایش صدای عجیبی، مثل صدای چرخ‌خی که روغن نخورده باشد، در آورد. بعد از این که مدتی دیگر همانجا ایستاد و ماهی را نگاه کرد، از خوشحالی بشکنی زد و لب‌هایش دوباره ملج‌ملج کردند. از اتاق پهلوی آشپزخانه صدایی برخاست.

«به... صدای بوسه‌ی داغ می‌آید! مارفوشکا، باکی ماچ و بوسه می‌کنی؟»

«وانکین» ناظم مدرسه، با سر تراشیده آمد در آستانه‌ی در ایستاد و آن‌ها را نگاه کرد.

«کی آنجا است؟ آها! چشم و دلم روشن سرگنی کاپیتونیچ! پدر بزرگ خوشگل ما! بعله دیگر، با پولنز؟ زنانه، تت آت!»
آخنیف با خجلت و خفت گفت: «من کسی را نمی‌بوسیدم. کی به تو گفت که ما ماچ و بوسه می‌کردیم، دیوانه! من همین طوری با لب‌هایم ملج‌ملج کردم. به خاطر... زیرا... از دیدن این ماهی...»

«این‌ها را برای عمه‌ات تعریف کن!»

وانکین لبخند عریض و طولی تحویل داد و سرش پشت در گم شد. آخنیف سرخ شده بود. با خودش فکر کرد: خدا می‌داند که حالا این لک‌لک لنگ دراز پیش کی برود و چه داستانی جعل کند.



تهمت بزند. نه. باید کاری کنم که کسی حرف او را باور نکند. با همه صحبت خواهم کرد. آن وقت مثل یک پیرزن که عیبت دیگران را می کند، بی آبرو می شود. صبر کن.»
آخنیف خودش را خارا نید و همان طور خجلت زده به طرف پادوکوا رفت و شروع به صحبت کرد.

«توی آشپزخانه بودم که اوضاع شام را رویه راه کنم... بین خودمان باشد... می دانم که شما ماهی خیلی دوست دارید. یک ماهی خریدم دو آرشین قدش است. آره عزیزم... هه... هه... آها، داشت

گوساله، آبروی مرا توی شهر خواهد برد. آخنیف با دلی متزلزل به سالن آمد و دزدکی به گوشه ای نگاه کرد. وانکین کجاست؟ وانکین کنار پیانو ایستاده بود و با صورتی مکار چیزی در گوش عروس بازرس پچ پچ می کرد. عروس بازرس هم از خنده روده بر شده بود.

آخنیف فکر کرد: «دارند راجع به من حرف می زنند. راجع به من، امیدوارم بترکد! این زنک هم باور کرده... باور کرده... وگرنه نمی خندید. به خدا اگر بگذارم این لکه را به من بچسباند! به من

یادم می‌رفت... سر همین ماهی توی آشپزخانه اتفاق بامزه‌ای افتاد. می‌روم توی آشپزخانه و می‌خواهم سری به غذاها بزنم... نگاهی هم به ماهی سفید می‌کنم و از کیف دیدن ماهی... با لب‌هایم صدا در می‌آورم. یک مرتبه سروکله‌ی این وانکین دیوانه پیدا می‌شود. بعد هم می‌گوید: ها...ها...ها... و می‌گوید: آها، دارید با هم ماچ و بوسه می‌کنید؟ با مارفای آشپز؟ چه چیزها که به مغز معیوب این آدم احمق نمی‌رسد. این زنک آن قدر زشت است که حد ندارد. مثل تف می‌ماند. مثل این که همه‌ی جانورها را با هم جمع بزنی. آن وقت این مردک می‌گوید: ماچ و بوسه! آدم مسخره!

تارانتولف که نزد آن‌ها آمده بود، پرسید: «کدام آدم مسخره؟ حرف کیست؟»

«آن قدر خندیدم که نگو. از دست این آدم مسخره. اما راستش را بخواهی بهتر است که یک قورباغه را ببوسی تا این مارفای بدبخت را...»

آخنیف این جمله را گفت و به اطرافش نگاه کرد. مسدا پشت سرش ایستاده بود. آخنیف رویش را به او کرد و گفت: همین حالا حرف وانکین بود. آدم مضحکی است. می‌آید به آشپزخانه می‌بیند من کنار مارفا ایستاده‌ام، فوری شروع می‌کند از خودش چیزهای عجیب و غریب اختراع کردن. می‌پرسد: چرا دارید با هم ماچ و بوسه می‌کنید؟ من هم می‌گویم بوسیدن یک بوقلمون صدبار به بوسیدن مارفا ارجح است. بعد هم می‌گویم: تازه من زن دارم. عجب ابلهی هستی تو! چقدر مرا خندانند!

یک کشیش معلم تعلیمات دینی که تازه به جمع آنها پیوسته بود، پرسید: «کی شما را خندانند؟»

«وانکین! می‌دانید... توی آشپزخانه ایستاده بودم و دارم ماهی سفید را تماشا می‌کنم...»

و غیره و غیره.

نیم ساعت بعد همه‌ی میهمان‌ها داستان ماهی سفید و وانکین را می‌دانستند. آخنیف با خودش گفت: «حالا برود تعریف کند. مرده شورا! (و دست‌هایش را از خوشی به هم مالید.) بگذار تعریف کند. به محض این که شروع کند ماجرا را تعریف کند، جوابش را می‌دهند: «بس کن دیگر با این چرت و پرت‌ها و حرف‌های بی‌سروتهت، احمق، خودمان می‌دانیم.»

آخنیف چنان آرام گرفت که از خوشی چهار استکان ودکا یک ضرب نوشید. بعد از شام، وقتی که عروس و داماد را دست به دست دادند، به اتاق خوابش رفت و مثل کودکی بیگانه با دلی آسوده به خواب رفت و روز بعد ماجرای ماهی سفید به کلی از یادش رفت. اما... ای داد و بیداد! آدمیزاد می‌برد و خدا می‌دوزد. حقه‌های آخنیف فایده نکرد و شایعه کار خودش را کرد.

درست یک هفته بعد از این ماجرا، یعنی روز چهارشنبه، بعد از زنگ سوم، آخنیف در اتاق معلم‌ها ایستاده بود و راجع به اخلاق فاسد یکی از شاگردان مدرسه به نام «ویسکین» صحبت می‌کرد که مدیر به

سراغش آمد و او را به گوشه‌ای برد.

«قضیه از این قرار است، سرگشی کاپیتونیچ... خیلی عذر می‌خوام... البته ربطی به من ندارد، ولی به هرحال هرچه باشد، این وظیفه‌ی من است که به شما حالی کنم... ببینید، شایع شده که شما با آن زن آشپز رابطه دارید، ربطی به من ندارد... خودتان می‌دانید. اگر دلتان می‌خواهد با او زندگی کنید، بکنید، ماچ و بوسه کنید، هرکاری دلتان می‌خواهد بکنید، فقط خواهش می‌کنم این کارها را در ملا عام انجام ندهید. از شما خواهش می‌کنم. فراموش نکنید که ما مسئول تعلیم و تربیت بچه‌های مردم هستیم.»

آخنیف یخ کرد و ماتش برد. مثل این که انبوهی زنبور عسل نیشش زده باشند یا آب جوش به سرش ریخته باشد... به خانه رفت. توی راه به نظرش آمد که تمام اهالی شهر چنان نگاهش می‌کنند که انگار قیر به او چسبیده است. در خانه بدشانشی جدیدی در انتظارش بود. ضمن صرف ناهار، زنش از او پرسید: «چرا کوفت نمی‌کنی؟ راجع به چه فکر می‌کنی؟ عشق‌های طاق و جفت؟ حتما دلت برای مارفوشکا تنگ شده؟ من همه چیز را می‌دانم. آهای تو... تویی که از هر مسلمانی بدتری! بلاخره آدم‌های خوب چشم‌های مرا باز کردند. اوه... اوه... ای وحشی!»

و... درررق! یک سیلی به گوش شوهرش خواباند. آخنیف از پشت میز بلند شد و مثل این که زمین زیر پایش خالی شده باشد، افتان و خیزان، بدون کلاه و پالتو به سراغ وانکین رفت. وانکین در خانه بود. آخنیف شروع به داد و فریاد کرد.

«نکبت! چرا مرا در انتظار مردم این طور به کثافت کشیدی؟ چرا به من تهمت ناروا زدی؟»

«کدام تهمت؟ مگر به سرتان زده؟»

«می‌خواهم بدانم چه کسی همه جا پرکرده که من مارفا را ماچ کرده‌ام؟ حتما می‌خواهی بگویی که تو نبودی؟ تو نبودی؟ دزد! راهزن!»

وانکین بی‌اختیار شروع به چشمک زدن کرد. تمام عضلات صورتش می‌پریدند. چشمانش را به شمایل مقدس دوخت و گفت: «خدا کورم کند. سقط بشوم، اگر یک کلام در این باره با کسی حرف زده باشم، در جا بمیرم، ویا بگیرم اگر دروغ بگویم.»

شکی نبود که وانکین راست می‌گفت. معلوم بود که او همچو شایعه‌ای را جایی پخش نکرده... اما پس چه کسی این کار را کرده بود؟ کی؟ آخنیف به فکر فرو رفت و در عالم خیال یکی یکی آشنایان را پیش خود مجسم کرد و با مشت به سینه‌ی خود کوبید. پس کی؟ کی؟ ما هم از خوانندگان خود می‌پرسیم: بله، پس کی؟! «

پانویس‌ها:

۱- پادوکوی، به فرانسه: قابلی ندارد.

۲- پولونز: رقص دونفره.

۳- تت ۱ تت ۱: خودمانی.



شاخه‌ی طلایی

فدریکو گارسیا مارکز

برگردان: فروغ پرهیزکار

مانطور که مصاحبه پیش می‌رفت، شستم خبردار شد که دیگر استخدام نمی‌کنند. تجربه‌های فراوانی که از این مصاحبه‌ها داشتم مرا تقریباً به طور طبیعی نسبت به واقعیت‌های ناگفته‌ای که در ورای تشریفات بی‌ثمرشان نهفته بود حساس کرده بود. مثل تیراندازی که از پشت جبهه در کمینگاهش تیری به هدف شلیک کند. در روزهای اول گناه را به گردن خودم می‌انداختم و به خود سرکوفت می‌زدم: نکند لباس نامرتبی پوشیده باشی، نکند روی کراوات لکه‌ی ناجوری بوده، نکند دوسه‌باری که وسط حرفهایش پریده بودی کار را خراب کرده است. تا آنجا که در توانم بود تلاش کردم این لغزشها دوباره تکرار نشود: لباس ناجور پوشیدن، شیفتگی بیش از حد نشان دادن، حالت گستاخانه به خود گرفتن که یعنی این کار مثلاً در شان من نیست. این بود که مرتکب، مودب و فروتن شدم. اما حاصل مصاحبه همچنان همان بود که بود. ناچار رویه‌ام را عوض کردم و تصمیم گرفتم خود را بگیرم و غروری نشان بدهم. با موی ژولیده و عمدتاً شانه

نکرده به محل مصاحبه رفتم، بند کفشها باز، زیپ شلوار تا نیمه کشیده. از مصاحبه‌گری که ظاهراً به مقامش سخت می‌نازید و بی‌اعتنا پشت میز کارش نشسته بود هزار عیب و ایراد می‌گرفتم و به او می‌گفتم که تشکیلاتش چه نواقصی دارد و اگر دست مرا آزاد بگذارد و یکی دو روزی مهلت بدهد، چه کارها که برایش نمی‌کنم. گاهی هم زیر بینی‌اش با دو انگشت بشکن می‌زدم. اما بخت با من یار نمی‌شد. بعد به دوز و کلک رو آوردم و سخنان بلیغ و وصیتنامه گونه‌ای خطاب به بازجویان خود ایراد کردم و خدمات صادقانه و عشق بی‌پایانم را در انجام این کارها اعلام داشتم: کار بزرگ نسخه‌برداری از روی بارنامه‌ها، بسته‌بندی بیسکویتهای استخوان نما برای سگها، فروش ماشین‌آلات کشاورزی، پر کردن شیشه‌های آب پرتقال مصنوعی که گفته بودند «حاوی هیچ نوع پرتقال مضری نیست.» با نگاهی سرشار از عطوفت، ملتزم‌انه تقاضا می‌کردم تا فرصتی به من بدهند و به عینه ببینند چگونه وجودم را وقف انجام این کارها می‌کنم، اما باز هیچ

صدا زدند «نفر بعدی!» صدا را که شنیدم، انگار پتکی بر سرم کوبیدند. صدا از لای در نیمه باز به گوش آمد و فهمیدم که دیگر کارم ساخته است. وقتی وارد محل شدم، حتا به خودش اجازه نداد که با لبخند مختصری افاده‌ای بفروشد. با تمام ریزه کاریها و شگردهای حرفه‌ای، شرح حال و سوابق کارم را خواند و اظهار نظرهایی کرد. به گمانم در همین هنگام بود که به دلم برات شد باید دیگر سر به نیستش کنم.

برای کشتنش هفته‌ها نقشه کشیدم. هفته‌هایی که در خلال آنها چهار مصاحبه دیگر با رقیب بی‌رحم خود داشتم. می‌کوشیدم راههایی پیدا کنم اما حتا یک راه هم به فکرم نرسید که زودتر کلک کار را بکنم. روی میز دفترچه‌ی خاطرات روزانه، نامه‌ها و پرونده‌های زیادی بود. اگر هم موفق می‌شدم او را بکشم و بی‌دردسر فرار کنم، همه عالم خبر داشتند که چه کسی با او در اتاق بوده است. لحظه‌هایی هم بود که به فکر انصراف می‌افزادم اما این لحظه‌ها زودگذر بود. زیرا می‌دانستم که اگر او را نکشم، تنها راه چاره‌ی دیگر این است که خودم خودکشی کنم و راستش دلم نمی‌خواست به این زودی‌ها بمیرم.

این بود که روزی با خود گفتم «هرچه بادابادا!» و با دشنه عربانی که در جیب بغلی‌ام گذاشته بودم به مصاحبه رفتم. صدا زدند «نفر بعدی!» داخل که شدم، گلویش را گوش تاگوش بریدم. خون همه جا پخش شد و منشی او که صدای غلغل خون و خرناس مرگش را شنید، آمد و در آستانه‌ی در ایستاد و راه فرار بر من بست. مردد بودم که او را هم سر به نیست بکنم یا نه.

پشت میز مصاحبه‌گر، وسط دیوار، دری باز شد. پیش از آن هیچگاه و در هیچیک از اتاق‌ها متوجه وجود چنین دری نشده بودم. در سفیدی بود که در دیوار سفیدی کار گذاشته بودند. شاید این در، همیشه‌ی خدا آنجا بوده و من متوجه آن نشده بودم. زیرا از کجا می‌توانستند بفهمند که من در یک چنین روز بخصوصی به یک چنین اتاقی خواهم آمد. باری، مشکل فقط دید سرسری و احمقانه خود من بوده است.

مصاحبه‌گر، مجاله و دهان کف کرده و غیره، کف اتاق

دراز کشیده بود و دشنه در گلویش نشسته بود. مرد تازه وارد، از روی جسد این عروسک خیمه شب‌بازی قدم برداشت و دست راستش را به طرف من دراز کرد. من بی‌اراده دستش را گرفتم. سرتاپایم غرق به خون بود. منظره‌ی خوشایندی نبود. باور کنید.

مرد گفت «با نهایت خرسندی به اطلاع شما می‌رسانم که ما اکنون در وضعی هستیم که می‌توانیم، اگر مایل باشید، کاری به شما پیشنهاد کنیم.»

ماموران داخل شدند و جسد را بیرون بردند. دو خانم نظافت‌چی آمدند و دیوارها را پاک کردند و روی قالی را که خود، خون‌رنگ بود و جای لکه‌ها را نشان نمی‌داد جارو کشیدند. رفیق جدید من، کشوی میزش را باز کرد و لباسهای تمیزی بیرون آورد و جلو من گرفت. من عاقبت موفق شدم بیرسم «چه کاری؟»

آقای جدید به طرف صندلی میز مصاحبه‌گر رفت و پشت آن ایستاده. با لحنی محزون اما تن به رضای خدا داده گفت «یک پست خالی پیدا شده. حقوقش هم خیلی بالاست.»

روی صندلی نشستم و خودم را ساختم. چهره‌ام مودب، آرام و عاری از هرگونه حالتی شد. نمی‌دانستم دوباره کی یک نفر دیگر با دشنه‌ای عربانی در آستین، به سراغم خواهد آمد.

کاری به من ارجاع نشد. پاک نومید شدم. برای این که ثابت کنم هنوز زنده‌ام، همچنان در مصاحبه‌ها شرکت می‌کردم. هر چند البته دیگر دل از هرگونه امیدی بریده بودم. تا این که یک روز، با تردید و تامل در چهره آرام و مودب آخرین مامور تحقیق دقیق شدم. درست همان چهره‌ای بود که پشت صدها میز مشابه آنچنانی و توی صدها پیراهن یک دست سفید آنچنانی دیده بودم. یکهو متوجه شدم که تلاش بیفایده است و به خودم گفتم الان است که دوباره جواب رد بدهد و اینجا بود که دلیل همه‌ی گرفتاریها را فهمیدم. خیلی ساده به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر متوجه این نکته نشده بودم.

همان چهره همیشگی. در هر مصاحبه همان چهره و همان حالت مودبانه. منطقی نبود که چنین باشد البته اما بود. مطمئن بودم. و عاقبت با وجودی که نمی‌توانستم این کشف پیروزمندانه خود را پنهان کنم، راحت آن را برملا کردم.

«خودت هستی، نه؟»

با لحنی خشک گفت: «نفهمیدم، چه گفتید؟»

نمی‌خواستم کاری کنم که از چنگم رها شود. اصرار کردم «همیشه و همه جا همین خود خودت بوده‌ای، نه؟ اشتباه نمی‌کنم. می‌دانم که اشتباه نمی‌کنم.» چهره‌اش دگرگون شد. با نگاهی محیلا نه و قیافه‌ای از خود راضی اعتراف کرد «بله و اصلاً خجالت نکشید. «بیشتر شما احمقها هم هیچوقت متوجه نمی‌شدید.»

«آخر چرا؟»

پرسشم را نادیده گرفت و فکورانه گفت «این را انصافاً باید در حق شماها گفت. شماها به زندگی من رونق بخشیدید. بعضی هاتان البته همه چیز را زود قبول می‌کنید، حال آن که من اهل مبارزه و ستیزم. آخر از دیدگاه منم به این مساله نگاه کنید. باید پیشاپیش بدانم که دفعه بد مثلاً سروکله اتان کجا پیدا می‌شود. همیشه هم باید یک قدم جلوتر باشم تا ترتیبات کار را بدهم و وقتی که وارد اتاق می‌شوید، اینجا پشت این میزها حی و حاضر باشم. چه شبهایی که خواب به چشمانم راه نیافته. آه، بله، باید از فرصتها استفاده کرد و اعتباری به هم زد.»

می‌خواستم، بیرسم برنامه‌ی مناسب را چگونه تنظیم می‌کند و چیزهای دیگر اما حتم داشت جواب نمی‌دهد. در عوض گفتم «حالا که نقاب از چهره‌ات برداشته‌ام لابد دیگر ول می‌کنی و می‌روی پی کارت؟»

با پرخاش گفت «این قدر هم به خودت وعده نده. آب از آب تکان نمی‌خورد.»

سر کوفتش زدم..... «اما این بار خراب کردی. کار و بارت را دیگر ازت می‌گیرند. حالا دیگر مثل من به جمع نخاله‌ها می‌پیوندد. لابد یک مصاحبه‌گر دیگر را مامور می‌کنند که به گنده کاریهایت رسیدگی کند!»

چهره‌اش دوباره ملایم و بی‌حالت شد و گفت «این مصاحبه در همین جا تمام می‌شود. متاسفم به اطلاع شما برسانم که این شغل به درد شما نمی‌خورد، آقای... آقای...»

ذوق زده از نشاطی دیوانه‌وار و مطمئن از این که مغلوبش کرده‌ام فریاد زدم «خداحافظ!»

مصاحبه‌ی بعدی که برگزار شد، هنوز به خودم غره بودم. لباس تمیز پوشیدم (تصمیم گرفته بودم برای مدتی به این وضع برگردم) و توی آسانسوری که مرا بالا می‌برد سوت می‌زدم. آسانسوری که مرا به اتاقی می‌برد که در آن برای دست و پا کردن شغلی باید دوئل کنم.

شب در آینه

سودابه اشرفی

ماه پیدا نبود. در تمام آسمان یک ستاره هم وجود نداشت. همه جا را به دنبالشان گشتم. هیچ چیز آن بالا نبود. آسمان به من بسیار نزدیک بود. مثل وقتی که می‌گویند: «می‌توانستی دستت را دراز کنی و هرکدام از ستاره‌ها را که می‌خواستی برداری و آن را در دانت بگذاری و...» اگر این کار را می‌کردم نوک انگشتانم به تل زردرنگی می‌خورد که گویی منتظر اشاره‌ی است تا روی سرم هوار شود. گوش دادم. نسیم خنکی وزید. صدای قوری‌آغه‌ای نزدیک پایم و صدای بلبل‌ی از میان شاخه‌های درخت تنومند می‌آمد. چند قدم در سیاهی جلو رفتم. مادری را دیدم که تدارک عروسی دخترش را می‌دید. من این را از کجا می‌دانستم؟ از خودم پرسیدم: در این تاریکی شب؟! در تاریکی کوچه پیش رفتم از جوی باریک پریدم. درشکه‌ای آینه‌ی بزرگ را حمل می‌کرد. آینه یک بار در سیاهی کوچه برق زد. این درخشش آنقدر طول کشید که من بفهمم آن چیز که برق می‌زند آینه است و پیرمردی که روی درشکه نشسته، لبخند می‌زند. شاید حس ششم‌ام همان طور که بچه بودم به کمک آمده بود. من می‌دانستم کسی، مادری در تدارک عروسی دختری ست. و صدای سرور و شادی از پشت بام‌ها می‌گذشت و به خانه‌ی ما می‌رسید. ما در خالی پشت بام می‌ایستادیم و به صداها گوش می‌دادیم و حیاط خانه‌ی صاحب سرور را مجسم می‌کردیم و سر تراشیده‌ی پسر بچه‌ای را که از میان در سرک می‌کشد و پاسبانی را که کنار چراغ زنبوری پایه بلند ایستاده و بچه را با فشار دست که به شانه‌ی او می‌آورد، می‌راند. حالا آینه، حسم را کامل کرده بود. در نور آینه همین‌طور در سبز رنگ چوبی پوخته شده را دیدم. ورق‌های نازک رنگ و چوب از روی سطح در جدا شده بود. وسوسه‌ات می‌کرد که از خود بررسی چرا کسی این پوسته‌ها را نمی‌کند. می‌دانستم روزی خانه‌ی مادرم بوده. به طرف آن دویدم. مثل اینکه از آغاز به این قصد آمده باشم که به این خانه بروم. به محض اینکه پایم را به دالان سنگی گذاشتم، از صدای جیغ و فریاد می‌خکوب شدم. دالان و فضای پله‌ها را صدای این وحشت غریب پر کرده بود. به طرف پله‌ها دویدم. نمی‌دانم چه‌طور آن همه پله را طی کردم. پله‌هایی که بارها در کودکی شمرده بودم؛ باید فقط دوازده تا می‌بود. آن خانه آن شب فقط یک اتاق داشت. یک اتاق در طبقه‌ی بالا با پله‌های بسیار. پله‌های قدیمی و سردی که بوی خوبی از کهنگی می‌داد. از آن پله‌ها که ظهرهای تابستان دلت می‌خواست روی خنکای آن‌ها بنشینی و کف دستت را با اطمینان روی سطح آنها بگذاری. روی آن‌ها لگد گذاشتم و در آستانه‌ی در تنها اتاق خانه قرار گرفتم. پرندگی دوان دوان از ته اتاق به طرفم آمد.

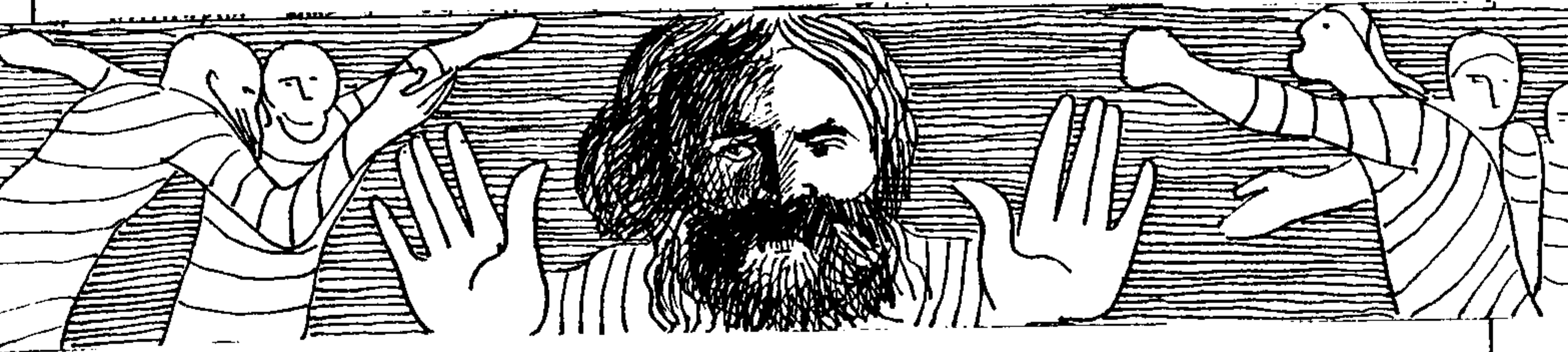
دو پرندگی کوچک دیگر از همان نوع و جنس و رنگ روی زمین ولو شده بودند. نقش خونین یکی از آن‌ها روی دیوار مهتابی رنگ رویه رویم بود. پرندگی بزرگ با حالتی انسانی اما با پنجه‌هایی بزرگ و چنگال‌هایی تیز مرا در آغوش گرفت. یکی از دو پرندگی کوچک به پشت، روی زمین خوابیده بود و به طور گوش‌خراشی فریاد می‌کشید. جای چهار دست و پای قطع شده روی بدنش خون‌ریزی می‌کرد. برای من اصلاً عجیب نبود که بینم پرندگی‌ای مثل حیوانات غیر پرندگی چهار دست و پا دارد. آن یکی دیگر روی دو دست یا پای سالمش بالای سرخواهر یا برادرش ایستاده بود و از او آرام‌تر به نظر می‌رسید اما او نیز به نوبه‌ی خود ضجه می‌کرد و برای من جالب این بود که در تمام حالاتش می‌دیدم که بیشتر برای خواهر یا برادرش ضجه می‌کند تا خودش. پرندگی‌ای که روی زمین بود از درد به خود می‌پیچید. به دختر بچه‌ای می‌مانست که چادری را زیرگلویش سنجاق کرده باشد. آنگونه که من به هنگام بچگی و موقع نمازخواندن به تبعیت از مادرم می‌کردم. حالا مادرشان آرام گرفته بود. می‌دانستم اشک‌های من آرامش کرده بود. بچه‌ها یکی بعد از دیگری به پیروی از او آرام گرفتند. ساعت‌های زیادی آنجا ماندم و به بال‌ویر شکسته‌شان دست کشیدم. مادرشان با چنگال‌های تیز و بلند که تا پیش از این به نظرم بسیار چندان‌آور می‌آمد دست در گردنم کرده بود و همان‌طور سخت مرا چسبیده بود. واقعیت این بود که این پرندگی‌ها را از قبل می‌شناختم. اما هیچگاه دوستشان نداشتم. خودم از پدرم خواسته بودم برای خانه‌مان حیوان بخرم. چرا من باید از پدرم که بچه‌گریه‌ام را در باران، توی حیاط انداخت بخواهم که برای خانه‌مان حیوان بیاورد؟ هنوز می‌توانستم صدای خیسش را بشنوم... اما او این پرندگان عجیب را به خانه آورده بود و در اتفاقی که در واقع خودمان باید در آن زندگی می‌کردیم خانه داده بود. پس ما کجا بودیم؟ ما اکنون کجا خانه داشتیم؟ هیچ نمی‌دانستم. ناگهان به نظرم رسید مادری که در کوچه دیده بودم مادرشوهر سابقم بود. مادر شوهر سابقم بود که برای پرسش تدارک عروسی می‌دید. زنی زیبا که حالا وارد اتاق شده بود و برای من دل می‌سوزاند و می‌خواست دست در گردنم کند که جلو دستش را گرفتم. به دشواری به آنها فهماندم که من به این عروسی رشک نمی‌برم. وادار به ناسزا و فریاد شدم تا به آنها بفهمانم که در واقع من فقط برای نجات این پرندگان به آن خانه آمده‌ام... اما آنجا که خانه‌ی آنها نبود. مگر نه اینکه این همان خانه‌ای بود که در سبز رنگ پوشیده داشت خانه‌ی مادری من؟ وقتی سرانجام از دست عروس زیبا رها شدم، چشمم به مرد بسیار جوانی افتاد که بی اینکه من متوجه شوم در اتاق حضور یافته بود. به سرپایش نگاه کردم. پیراهنی



پرت می‌گویی؟ این پرنده که در جنگل زندگی نمی‌کند و سراسیمه از پله‌ها پایین دویدم. خودم را به کوچه رساندم. دیگر نه درشکه‌ای بود، نه آینه‌ای نه مادری که تدارک عروسی دختر یا پسرش را ببیند. مردی قوز کرده را دیدم که موهای نقره‌پی‌اش در تاریکی بخوبی دیده می‌شد. موها را با دقت به عقب شانه کرده بود. گفتم: او پدر من است. چقدر قدش کوتاه شده. مردک جوان که به دنبال من به کوچه آمده بود، گفت: ببین! با عروشش می‌رود. اشاره‌اش به دویای چاق و ورم کرده بود که کنار پاهای پدرم به طور غریبی قدم برمی‌داشت. مثل این بود که ناخن‌های پرنده‌ی مادر روی پوست صورت و گردنم کشیده می‌شد. خوب گوش کردم. هیچ صدایی نمی‌آمد. مطلقاً. حتا نسیم هم دیگر نمی‌وزید. در تاریکی دنبال برق آینه می‌گشتم و دیگر به پرنده‌ها فکر نمی‌کردم.

سپید، شلواری سیاه و کفشی ورنی که به شدت برق می‌زد به پا داشت. بی هیچ مقدمه‌ای از او پرسیدم: تو به من بگو! به من بگو چه داروی مسکنی به این بچه‌ها بدهم؟ به صورت مادرشان نگاه کن ببین با این چنگال‌های چندش‌آور چگونه درمانده به من نگاه می‌کند. این حالت رقت‌انگیزش عذابم می‌دهد. تو بگو من چه باید بکنم تا آن‌ها را از این درد رها کنم. مرد جوان هم بی هیچ معطلی گفت: هیچ، هیچ نمی‌توان کرد. آن‌ها را باید با داروی خودشان مداوا کرد به طریق خودشان. در جنگل. باید مثل توی جنگل برایشان طببل زد. طببل‌های زیاد و مداوم. فقط از این راه است که آن‌ها از این درد آسوده می‌شوند. نگاهم به پرنده‌ای افتاد که نقش تن خون‌آلودش هم‌چنان روی دیوار بود. هنوز از درد به خود می‌پیچید. گویی که دیگر فریاد نمی‌زد. با خودم گفتم، و سپس فریاد زدم: مرد حسابی چرا چرت و

در تئوری مارکس



حسن شایگان

بخش اول

اعترافات مارکس

- ۱- فضیلت مطلوب تو: سادگی
- ۲- فضیلت مطلوب تو در مرد: قدرت
- ۳- فضیلت مطلوب تو در زن: ضعف (جسمی)
- ۴- خصلت عمده‌ی تو: تفرد قصد (در هر زمان تنها روی هدف خاصی تمرکز داشتن)
- ۵- ایده‌ی شادی: ستهیدن
- ۶- ایده‌ی فلاکت: سپرافکندن
- ۷- گناهی که از آن بیشتر در می‌گذری: ساده‌لوحی
- ۸- گناهی که نسبت به آن بیشترین بی‌زاری را می‌جویی: رقیب
- ۹- از که متنفری؟: مارتین تاپر
- ۱۰- اشتغال مطلوب: کرم کتاب بودن
- ۱۱- شاعران مطلوب: شکسپیر، آشیل، گوته
- ۱۲- نویسنده‌ی مطلوب: دیدرو
- ۱۳- قهرمان مطلوب: اسپارتاکوس، کپلر
- ۱۴- قهرمان زن مطلوب: گرچن (قهرمان داستان فاست اثر گوته: نمونه‌ی پاکی، مهر و مقاومت)
- ۱۵- گل مطلوب: دافنه
- ۱۶- رنگ مطلوب: سرخ
- ۱۷- نام مطلوب: لارا، جنی
- ۱۸- خوراک مطلوب: ماهی
- ۱۹- پند مطلوب: هیچ چیز نیست که انسان قادر به درک آن نباشد.
- ۲۰- شعار مطلوب: همه با هم فراسوی شک

شدند؟

این واقعیت را رادیکال‌های جهان سوم هم بازگو کرده‌اند مثلاً از زبان «نگوئن کوتاچ» وزیر خارجه‌ی ویتنام که سنگر سرفراز مبارزه‌ی ضد امپریالیستی در قرن ماست نیز شنیده شد که اعتراف کرده: «چهل سال سیستم اقتصاد کمونیستی، کشور ما را به یک خانه‌ی خیریه و صدقه تبدیل کرده و ابتکار و خلافت فردی را خفه کرده و یک وضع فراوابستگی عام به دولت ایجاد کرده است.» او در همین مصاحبه و ضمن سفر به غرب اضافه می‌کند که علت چنین امری را باید در این واقعیت دید که «اقتصاد تحت حاکمیت دولت نمی‌تواند کارایی داشته باشد.»^۸ چنین نحوه‌ی نگرشی در لائوس هم روی داده و اعضای کابینه از حزب کمونیست انتقاد کرده و خواستار تعدد احزاب شده‌اند و کارگرانی که در کارخانه‌ی پیکره‌سازی لنین کار می‌کرده‌اند به جهت اینکه این پیکره‌ها فروش ندارد، آنها را خرد کرده‌اند و کارخانه تعطیل شده است.

این واقعیات نشانگر آن است که وقتی یک ایدئولوژی با بحران و بن‌بست روبه‌رو شد، باید درون و علت آن را کاوید و به قلب مساله رفت تا روشن شود چرا کار بدانجا کشیده است و با پرخاش و خرده گرفتن به انگلس، لنین، استالین و دیگران، جز گریز از حل مساله کاری از پیش نمی‌رود. تنها باید به هدف شلیک کرد نه به اطراف آن. باید به فلسفه و دیالکتیک توسل جست، زیرا «فلسفه، بحث از ذوات است.» و نه عوارض و آثار.

بنابراین، کاتولیک‌تر از پاپ نمی‌توان بود؛ مارکسیسم به همان شکلی که از سوی لنین پیاده شد، علیرغم اعتراضات پله خانف، روزا لوکزامبورگ، کائوتسکی و دیگران، نزدیک‌ترین برداشت از جهان بینی مارکس و انگلس و وفادارانه‌ترین تعهد به میراث آنها بود، و آنچه پس از هفتادواندی سال آن نظام را به سقوط کشاند، نه امری عرضی و مربوط به نحوه‌ی پیاده کردن و راه بردن آن نظام از سوی این و آن، که امری است ذاتی و درونی در خود ایدئولوژی و نهاد تئوری مارکسیسم باید علت شکست آنرا کاوید. لذا برای نگارنده و همه‌ی آنها که خالصانه و با ایمان به مارکسیسم به عنوان علاجی برای درمان دردهای اجتماعی و انسانی گرویدند و محرومیت و زندان و دیگر شدايد و عواقب را با درجات مختلف به جان خریدند این سقوط اگرچه خردکننده و تکان دهنده است، لیکن بخاطر همان صداقتی که همه باید نسبت به حقیقت داشته باشیم و آنرا برتر از هر ایسم و مسلکی بدانیم، کاوش و کالبد شکافی علمی این حادثه در صدر باید قرار گیرد و به قول ارسطو در نقد استادش: «افلاطون را دوست دارم، اما حقیقت را بیشتر.» این مقاله در واقع ثمره‌ی سالها مطالعه مارکسیسم و نیز رهپویی عینی و عملی در آن است. شاید امروز بتوان گفت که تاریخ، وقایع و شخصیت‌هایش را سه بار به روی صحنه می‌آورد، که دفعه‌ی سوم تراژدی-کمیک است. آیا این حوادث آمیزه‌ای از تراژدی و کمدی نیستند وقتی رهبر کارگران لهستان عکس مسیح را بر روی یقه‌ی کتش حمل می‌کند و به دست بوس پاپ می‌شتابد؟ آیا این صحنه‌ها مصداق این بیت نیستند که:

از دست بوس میل به پابوس کرده‌ای

خاکت به سر ترقی معکوس کرده‌ای؟

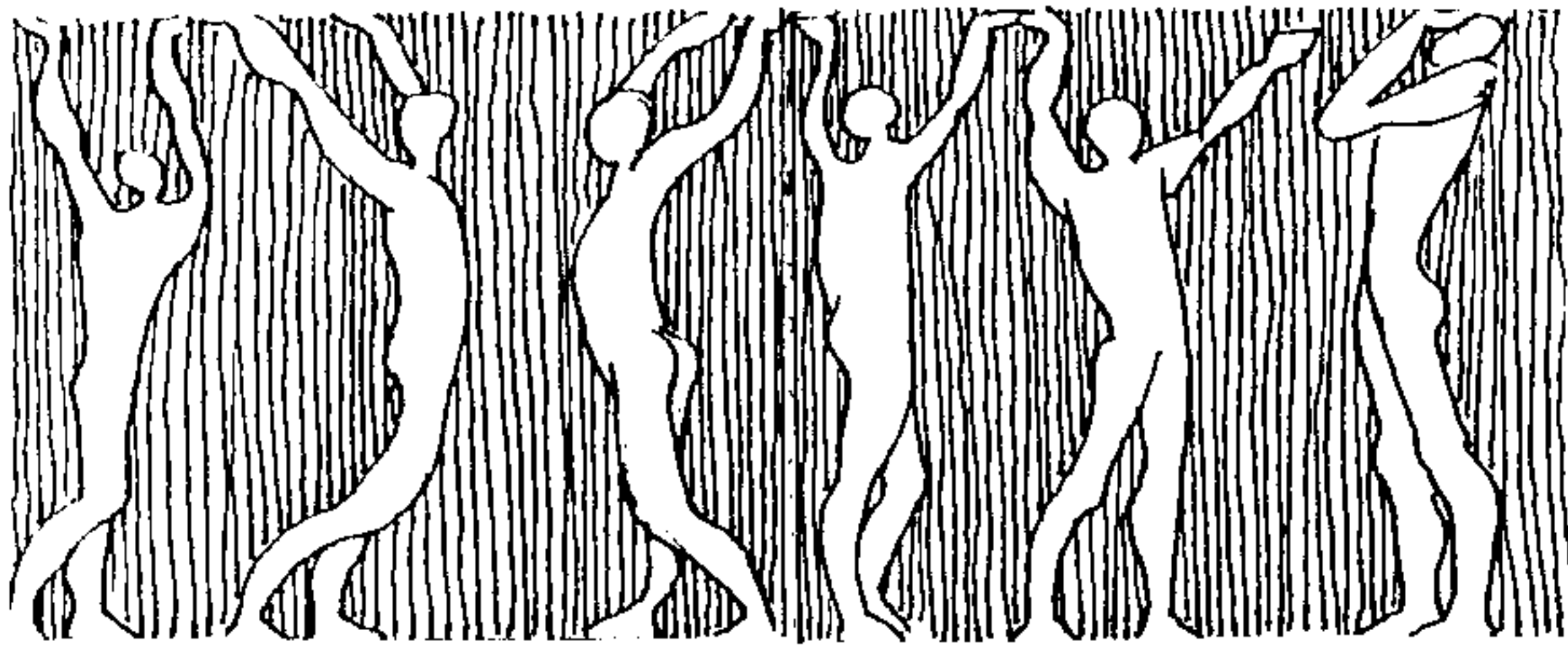
آیا پاپ و تزار جدید (پلتسین) که در اتحادیه‌ی نامقدس دیگری ائتلاف کرده‌اند، بازیگران اصلی این نمایش تراژدی-کمیک نیستند؟ و آیا هلموت کهل به جای مترنخ و میتران به جای گیزو ننشسته‌اند؟

گفته، که مارکس او را بیش از دیگر شاعران دوست می‌داشت و آثارش را می‌خواند و از طریق او با نام حافظ آشنایی یافت، سال‌ها پیش از مارکس نوشته بود: «اگر از ستیغ‌های خرد نظر افکنیم، تمامی زندگی همچون یک بیماری بدخیم و جهان همچون یک بیمارستان است. نیچه هم در سال‌های واپسین زندگی مارکس نوشت: من به همه‌ی سیستم سازان بدبینم و از آنها می‌پرهیزم. اراده به سیستم از عافیت عاری است.^۲

مقاله‌ای که در زیر می‌خوانید به دو بخش تقسیم می‌شود: قسمت اول به تعاریف و نگرش مارکس و انگلس درباره‌ی انسان می‌پردازد، و بخش دوم به مقایسه‌ی نظریات مارکس و فروید از یکسو، مکتب «فرانکفورت» و «تئوری انتقادی» از سوی دیگر خواهد پرداخت. هدف این است که تحولات اخیر بلوک شرق را کالبدشکافی کنیم و علل بحران و بن‌بست موجود را بشناسیم. بیش از صدوچهل سال پیش، مارکس و انگلس در یکی از مهم‌ترین، کوبنده‌ترین و آهنگین‌ترین جزوات سیاسی و انقلابی تاریخ بشر تصریح کردند: «شبحی که بر اروپا سایه افکنده، شیخ کمونیسم است.» چطور شبح کمونیسم رخت برست و سرمایه‌داری دوباره همه‌جاگیر شد؟ علل بحران و پاشیدگی آن چه بود؟ این بحران و افول را به یک اعتبار می‌توان به علل ذاتی و علل عرضی و اجرایی تقسیم کرد که به شیوه‌ی پیاده کردن سوسیالیسم و مجریان آن مربوط است. اما این مقاله تنها به مساله‌ی ذاتی و جستجو در آبشخور تئوری مارکس می‌پردازد تا علت به هم خوردن موازنه‌ی قدرت و تشکیل اتحادیه‌ی تازه را دریابیم. در همین جزوه می‌خوانیم: همه‌ی قدرت‌های اروپای کهنه وارد اتحادیه‌ی مقدسی شده‌اند تا با ورد و جادو این شیخ را از سر باز کنند: پاپ و تزار، مترنخ و گیزو،^۳ تندروهای فرانسوی و جاسوسان پلیس آلمان؟ و همچنین چهارسال بعد مارکس در آغاز هجدهم برومر لویی بناپارت نوشت: هگل جایی خاطرنشان می‌کند که تمامی وقایع و شخصیت‌های حائز اهمیت در تاریخ جهان دوبار جلوه می‌کنند: یک بار به شکل تراژدی، بار دوم به شکل کمدی...^۵ انسان‌ها تاریخ خویش را می‌سازند، اما نه کاملاً به شکلی که می‌خواهند؛ آنها تاریخ را نه تحت شرایطی که خود انتخاب کرده باشند بلکه تحت شرایطی که مستقیماً با آن روبه‌رو هستند و از گذشته به آنها رسیده و انتقال یافته می‌سازند.^۶

لنین، نیز در جزوه‌ای به نام «آیا بلشویک‌ها قدرت دولتی را حفظ خواهند کرد؟» نوشت: سرمایه‌دارهای فوق‌العاده کله شق و تسلیم نشدنی البته باید با مصادره‌ی همه‌ی اموال و حبس، مجازات شوند. و در جایی دیگر تصریح می‌کند: طنابی را که با آن آخرین سرمایه‌دار را خواهیم آویخت، از خودش خواهیم خرید.

حال پس از هفتادواندی سال نه تنها شیخ کاپیتالیسم بر سراسر اروپا سایه افکنده بلکه اعقاب به دار آویختگان و آنها که ثروتشان مصادره شده به دنبال بازپس گرفتن املاک و اموال مزارع و کارخانه‌ها و حتا انتقام‌جویی بازگشته‌اند و قداره‌هاشان را چپ بسته‌اند. آنها مجسمه‌های لنین را واژگون می‌کنند و پایین می‌کشند، نام او را از روی شهرها و اماکن عمومی و کتابخانه‌ی مسکو برمی‌دارند، پرچم سرخ و علامت داس و چکش را تغییر می‌دهند، ارتش سرخ و سرود بلشویکی را طرد می‌کنند و حتا با یک مجسمه‌ی چهارهزار کیلویی لنین نمی‌دانند چه کنند، در انبار نگهش دارند یا آنرا ذوب کنند. راستی چگونه توت‌ها به تابوهای این چنین بدل



مارکس و داروین

روز هفدهم مارس ۱۸۸۳ سه روز پس از مرگ مارکس، در گورستان‌های گیت لندن، انگلس در مراسم خاکسپاری مارکس در مقایسه‌ی وی با داروین از جمله چنین گفت: «درست همچنانکه داروین قانون تکامل را در طبیعت ارگانیسم کشف کرد، مارکس قانون تکامل در تاریخ بشری را کشف کرد، او واقعیت ساده‌ای را که تا کنون بر بشر پوشیده بود کشف کرده یعنی بشر نخست باید بخورد، بپاشد، مسکن و لباس داشته باشد، پیش از آنکه دنبال سیاست، علم، مذهب، هنر و غیره برود...»^۹ انگلس پنج سال بعد در مقدمه بر چاپ انگلیسی مانیفست، بار دیگر نوشت: «تئوری مارکس برای تاریخ، همچون تئوری داروین است در زیست‌شناسی».^{۱۰}

یاوه نیست اگر بگوییم که مارکس در آغاز ریشه‌ی ستیز طبقاتی را در تئوری داروین یعنی آنچه او براساس علوم طبیعی تاریخ بقاء و بقای انسب خوانده بود می‌یافت. مثلاً طی نامه‌ای چنین می‌نویسد: «کتاب داروین [اصل انواع] حائز اهمیت بسیاری است و علوم طبیعی به عنوان پایه مبارزه طبقاتی در تاریخ به من کمک می‌کند»^{۱۱} وی در نامه‌ی دیگری در ۱۸۶۱ به سال تابناک‌ترین چهره‌ی جنبش کارگری آلمان همین نکته را یادآور می‌شود. اما در مقدمه‌ی جلد اول سرمایه که در سال ۱۸۶۷ یعنی ۹ سال پس از چاپ اصل انواع انتشار یافت، مارکس «تاریخ طبیعی» و «تاریخ انسانی» را به وضوح تفکیک می‌کند. به عبارت دیگر «انتخاب طبیعی» را بر تاریخ طبیعی پیش از انسان سرایت می‌دهد و شاید ناخواسته از داروین جدا می‌شود و سرشت بشری در تئوری وی مبتنی می‌گردد بر قوانین و شرایط اجتماعی و تاریخ انسانی نه تاریخ و قوانین طبیعی.

اگرچه مارکس و داروین سال‌ها در لندن و حدوداً در سی کیلومتری یکدیگر زندگی می‌کردند، اما هیچگاه همدیگر را ملاقات نکردند و تنها دویار مکاتبه داشتند که حتا در مورد این دو نامه نیز بحث‌های بسیاری شده. به این معنا که مارکس می‌خواسته جلد دوم سرمایه را به داروین تقدیم کند و داروین به علت اینکه آلمانی خوب نمی‌دانسته و اقتصاد نیز رشته‌ی تخصصی‌اش نبوده از قبول آن سرباز زده است.

همچنین داروین از وارد شدن به بحث مذهب ابا ورزیده و در جواب می‌نویسد که صرفاً می‌خواهد وقتش را صرف علم کند.^{۱۲} متأسفانه به دلیل اینکه نامه‌ی دوم مفقود شده، تنها از روی پاسخ داروین می‌توان مفاد نامه را حدس زد و عده‌ای استدلال کرده‌اند که نویسنده‌ی نامه‌ی دوم ادوارد اولینگ، داماد مارکس بوده و نه خود وی.^{۱۳} اما آیا می‌توان او را یک داروین‌گرای سوسیالیست که پاره‌ای ادعا کرده‌اند بخوانیم؟ خیر، زیرا تکامل طبیعی و تکامل تاریخی از دیدگاه مارکس بنیادین و تمایز آشکار دارند. همچنین این پندار باطل است که انگلس

را متهم کنیم به اینکه علوم طبیعی و علوم انسانی را یک کاسه کرده و باعث ابتذال و پایین آمدن شأن تئوری مارکسیسم شده و یا او را به پوزیتیویسم و علم‌گرایی متهم کنیم. چرا که این انتسابات و اتهامات باید از سوی مارکس که با وی بیش از چهل سال کار مداوم داشته صادر شود و مارکس هیچگاه حقیقت علمی را قربانی مصالح و خوشداشت‌های شخصی و رفیقانه نمی‌کرد کما اینکه جان استانی و ارنست زیمرمان در مقاله‌ی عالمانه‌ی خود این اراجیف را مردود شناخته‌اند.^{۱۴} تنها موردی که میان ایندو شکر آب شده بر سر شکایت معشوقه‌ی انگلس بود که مارکس حق را به جانب وی دانسته و از انگلس مکدر شده و به همین جهت مدت کوتاهی میان آندو و نقار و برودت بوجود آمده بود، و با توصیه‌ی مارکس که رفتاری بهنجارتر نسبت به آن خانم در پیش گیرد فیصله یافت.

بهرحال مارکس و داروین که آفریدگان دو اثر از میان ده کتاب بزرگ تاریخ بشر بشمارند، هریک دارای حلقه‌ای مفقوده در تئوری خویش هستند که در مورد اولی در آغاز کمتر آشکار بود و در مورد دومی تدریجاً حلقه‌ی مفقوده باز یافته شد، لیکن تئوری داروین کمکی به یافتن حلقه‌ی مفقوده‌ی مارکس نکرد علیرغم اینکه میان مارکس و انگلس سنخیت و هماهنگی فکری لازم در باب مسائل مربوط به طبیعت و تاریخ را می‌توان به وضوح دید. در مقدمه‌ی دیالکتیک طبیعت، انگلس می‌نویسد: «داروین نمی‌دانست در باره‌ی بشریت و بویژه هموطنان خودش با نشان دادن رقابت آزاد و مبارزه بخاطر بقا و موجودیت که اقتصاددانان برای آن به عنوان بالاترین دست آورد تاریخی جشن می‌گیرند، چه طنز تلخی نوشته است».^{۱۵}

وی در نامه‌ای به تاریخ ۱۲ نوامبر ۱۸۷۵ به لاروف می‌نویسد: «به عقیده‌ی من غریزه‌ی اجتماعی یکی از اساسی‌ترین اهرم‌های تکامل انسان از میمون بشمار می‌آید».^{۱۶}

و باور خود را از عقیده‌ی لاروف که روانشناختی‌اش می‌خواند، جدا می‌داند. همچنین در اواخر آنتی دورینگ بار دیگر اشاره می‌کند که در اقتصاد، بازار مبارزه‌ای بی‌امان در جریان است و در این مبارزه آنها که محکوم به فنا هستند به کناری پرتاب می‌شوند. «این مبارزه‌ی داروینی برای حفظ موجودیت فردی است که با شدتی مضاعف از طبیعت به جامعه انتقال یافته و جایگاه حیوان در طبیعت به عنوان آخرین حرف در تکامل بشری خودنمایی می‌کند».

اما مارکس و انگلس در همین موضع! گیری تازه که با موضع لاروف که خوی مبارزه برای بقا را در طبیعت با خوی بشری در اجتماع از هم تفکیک می‌کنند و دومی را امری عَرَضی می‌پندارند که قابل تغییر است چرا که ناشی از نظام اجتماعی و مالکیت خصوصی بر ابزار تولید است و لذا نتیجه گرفتند اگر مالکیت جمعی گردد و

مخلوقی است با محدودیت‌هایی، و مانند حیوانات برای رفع نیازها و خواست‌هایش به دنیای خارج از خود توسل می‌جوید. مثلاً در میان همه‌ی حوایج مهم گرسنگی بزرگترین نیاز طبیعی است و انسان برای ارضای آن به طبیعت که در خارج قرار دارد محتاج است. ۱۹ مارکس همچنین به رابطه‌ی زن و مرد اشاره می‌کند که رابطه‌ی با طبیعت مستقیماً با انسان است و از طریق فونکسیون طبیعی‌اش. اما تا چه حد رفتارهای انسانی مبتنی بر گوهر طبیعی است و تا چه حد اجتماعی، تدریجاً به نفع جنبه‌ی اجتماعی سنگینی می‌کند و آنچه او به نام شخصیت نوع انسان یاد می‌کند همان گوهر انسان است که در فرایند تاریخ متحقق می‌شود، یعنی در فرایند کار و تولید.

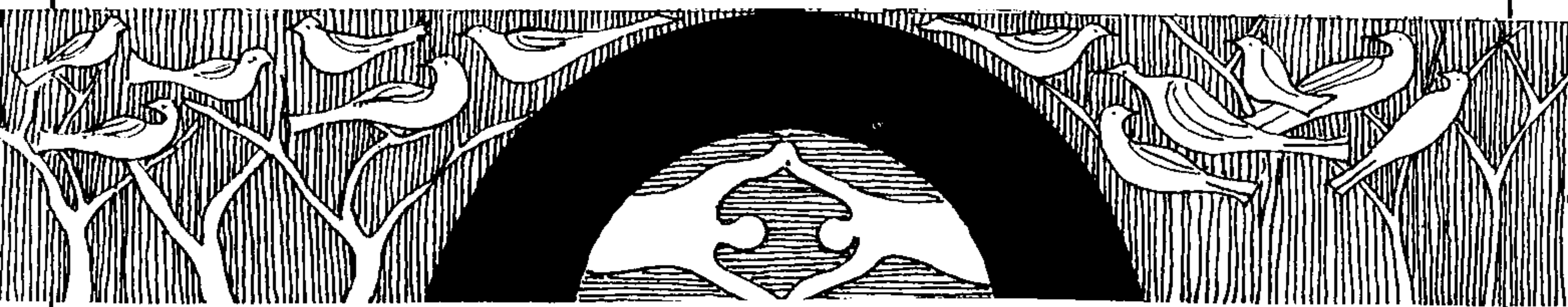
رفتارهای انسانی را در کل به دو دسته می‌توان تقسیم کرد: رفتارهای غریزی چون مزه زدن، خوابیدن، خوردن و غریزه‌ی جنسی و رفتارهای اجتماعی، چون کارکردن، احترام گذاشتن، نیایش کردن و از این قبیل. ما دسته‌ی اول را با حیوانات سهیم هستیم و دسته‌ی دوم صرفاً منحصر به انسان است. تنها نوع تشفی دسته‌ی اول در انسان به شکلی فرهنگ‌مندانه و اجتماعی انجام می‌گیرد، و در حیوانات به شکلی طبیعی بدون هنجارهای فرهنگی. ۲۰ مثلاً تولد و تناسل یک امر غریزی است که انسان با حیوانات مشترک است یا این تفاوت که حیوانات صرفاً تابع بی قید و شرط قوانین طبیعت هستند و حال آنکه انسان می‌تواند کنترل محدودی در آن داشته باشد. لذا آنچه از سوی انگلس به «غرایز اجتماعی» تعبیر می‌شود معارض با تعریف غریزه است؛ زیرا غریزه از نظر اصالت باید مبتنی بر ضرورت‌های طبیعی باشد و آنچه باید رفتارهای اجتماعی خوانده شود یا رفتارهای غریزی خلط می‌شوند و «غریزه‌ی اجتماعی» نام می‌گیرند، و بطوریکه خواهیم دید شالوده‌ی کزی‌های بعدی را فراهم می‌آورند.

حلقه‌ی مفقوده و خوشبینی مارکس

مارکس، پیش از آنکه در سال ۱۸۵۸ اصل انواع داروین را که از چاپ درآمد بخواند، جهان بینی‌اش شکل گرفته و بنیاد یافته بود. یعنی فرایافت مادی تاریخ، مبارزه‌ی طبقاتی و نظریه‌ی ارزش اضافی را مارکس پیشاپیش فرموله کرده بود. اما در تصور انسان از کمون‌های اولیه به برده‌داری، این قضیه روشن نیست که چگونه بشری که در جامعه‌ای برابر و بی طبقه زندگی می‌کرد چرا و از طریق چه فرایندی به جامعه‌ی طبقاتی برده‌دار نزول کرد. یعنی جامعه از حیث کمی و تولیدی رشد می‌کند و ابزار تولید تکامل می‌یابد اما از حیث کیفی و اخلاقی از برابری به نابرابری و بهره‌کشی تنزل می‌یابد. آیا صرفاً یک مشت آدم پلید و خبیث آمدند و در طول این فرایند طولانی به مرحله‌ای رسیدند که از دیگران برده بسازند و آیا برده‌داری و پیدایش مالکیت خصوصی معلول رشد ابزار تولید نیست؟ آیا انسان ذاتاً پلید و خبیث است یا فطرتاً فرشته‌خو و شریف است؟ آیا فسادپذیری بشر ذاتی نیست بلکه به خاطر ابزار تولید و مالکیت خصوصی است؟ پس چگونه است که بشر فرشته‌خو و بدون مالکیت، به مالکیت می‌رسد و از آن لذت می‌برد و به آن می‌چسبد و فساد می‌کند و دیگران را برده ساخته بر آنها حق مالکیت اعمال می‌کند؟ در این نقطه است که ما به پاشنه‌ی آشیل و حلقه‌ی مفقوده‌ی مارکس می‌رسیم که هیوط این آدم بد را امری عَرَضی می‌انگارد، اما در ابهام می‌ماند که اگر وی در بهشت چنان از جامعه‌ی بی طبقه بهره‌مند بود چرا یکباره دست به سلب مالکیت یازید و از بهشت بی طبقه رانده شد و

بهره‌کشی ملغا شود، طبع بشری از خودپرستی و خوی نفع طلبی به نوع پرستی که ذاتی اوست متمایل خواهد شد. لذا مفهوم «غریزه‌ی اجتماعی» باید از همین مبدأ نشأت گرفته باشد. اما آیا غرایز ما طبیعی و فطری نیستند؟ مارکس در اواخر عمر مجدداً به تحقیقات در علوم طبیعی علاقه‌مند شده بود که مقارن با وخیم‌تر شدن وضع سلامتی او گردید و به تجویز پزشکان عازم شمال آفریقا (الجزایر) جهت استفاده از آب و هوای مدیترانه‌ای و پرهیز از هوای انگلستان شد تا آنکه در اواسط سال ۱۸۸۲ به لندن بازگشت و در واپسین ماه‌های عمر با ای لانکتر، پروفیسور جوان حیوان‌شناسی در کمبریج و آکسفورد که با وی دوست شده بود، در باب مسائل زیست‌شناسی و طبیعت بشری گفت‌وگوهایی داشت. این استاد جوان که از شاگردان داروین بود و در میان سی و چند نفری که در مراسم تدفین مارکس در گورستان های گیت شرکت داشتند حضور می‌یافت، مطالبی را با مارکس در میان گذاشت که می‌توانست در باب نقطه‌نظرهای وی مؤثر باشد. اما این دوره به جهت وخامت حال مارکس از سپتامبر ۱۸۸۲ تا ۱۳ مارس ۱۸۸۳ که وی جهان را ترک گفت بسیار کوتاه بود و شاید اگر دیر می‌پایید به تجدید نظرهایی از سوی مارکس در باب سرشت بشر می‌انجامید و به یافتن حلقه‌ی مفقوده مدد می‌کرد. چرا که لاروف همچون فروید و دیگران که چند دهه‌ی بعد تنوری‌های خود را مطرح ساختند، عوامل اجتماعی و آموزش و پرورش را عامل تعدیل‌کننده می‌دانند نه تغییر دهنده. اریش فروم، اشاره می‌کند که مارکس مثل جامعه‌شناسان و روان‌شناسان امروزی قائل به مقوله‌ای به نام طبیعت بشر نبود که می‌گویند انسان در موقع تولد همچون صفحه‌ی سفید کاغذی است که بر روی آن می‌توان هرچیز نوشت. بلکه تعریف او از انسان از نقطه‌نظرهای زیست‌شناختی، کالبد شناختی، فیزیولوژیکی و روانشناختی باید محسوب گردد. اما سرشت انسان از نظر وی با آنچه «جرمی بنتام» تعریف کرده بود یکسان نیست. مارکس جوان باور داشت که نخست باید طبیعت بشر را به طور کلی شناخت، بعد به سراغ طبیعت بشر با تغییری که در طول تحولات تاریخی پیدا می‌کند رفت. به همین دلیل عقیده‌ی مارکس با هگل متفاوت است که ذات انسان را در انتزاع و تجرید می‌کاود. به عبارت دیگر اصل و قالب ساختاری تکامل در هگل از هستی مجرد به عنوان «روح» یا «ذهن» آغاز می‌شود که دیالکتیک هگل بر آن استوار است، اما برای مارکس دیالکتیک تکامل از طبیعت آغاز می‌شود و از انسان به عنوان بخش لایتجزای طبیعت. اما انسان قادر به ستیز کردن و تغییر دادن طبیعت نیز هست. ۱۸

از این پس تدریجاً فرایافت طبیعت انسانی صبغه‌ی طبیعی‌اش را در مارکس از دست می‌دهد و بیشتر رنگ اجتماعی و تاریخی به خود می‌گیرد. اگرچه او همچنان اذعان دارد که انگیزه‌های بشری به دو دسته‌ی ثابت چون گرسنگی و جنسی که جزء لاینفک طبیعت بشر است و انگیزه‌های متغیر که نسبی هستند تقسیم می‌گردند. انگیزه‌های ثانوی، تابع ساخت‌های اجتماعی و تولیدی و شرایط ارتباطی و فرهنگی هستند. لیکن مارکس جوان در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی سال ۱۸۴۴ کار را گوهر بشر می‌داند. اگرچه خودآگاهی را نیز کیفیت طبیعت بشری می‌خواند، طبیعت‌گرایی را در برابر ایده‌آلیسم قرار می‌دهد و می‌نویسد: «انسان مستقیماً یک موجود طبیعی است و به عنوان یک موجود طبیعی زنده از یکسو دارای قوای طبیعی یعنی قوای زنده و موجود طبیعی فعالی است. واجد گرایش‌ها و توانایی‌هایی همچون غرایز، و از سوی دیگر موجودی است که تحمل سختی می‌کند و



آن بشمار می‌آیم. کاپیتالیسم روی نکته تکیه می‌کند و سعی دارد از ضعف بشر که غرایز او هستند سود جوید. رقابت، خودپرستی، منافع شخصی تصمیم فردی، آزادی‌های اقتصادی، مالکیت خصوصی، بهره‌کشی، سودآوری، ابتکار، اختراع، تجمع مال همه بر اساس غریزه‌ی بشری طرح‌ریزی شده‌اند. هرکس تلاش می‌کند که باغچه‌اش، خانه‌اش، کارخانه‌اش، و خانواده‌اش بهتر باشد، این امری طبیعی است و بدیهی و آرمانشهر مارکسیسم برخلاف جریان آن شنا می‌کند. این آرمانشهری است که همه‌ی ما بدان دل‌بستیم و در راه آن خود را جستمیم زیرا روی ملکات و مکارم انسانی تکیه می‌کرد، زیرا آینده‌ای با رستگاری نوید می‌داد، زیرا برابر و دادگری پیمایش بود. اما حیف که انسان یک موجود بهیمی است پیش از اینکه به این آرمان‌های پاک واقعی نهد. مارکس و انگلس فریادی رسا از حلقوم میلیون‌ها انسانی بودند که هزاران سال تحت سلطه‌ی ددان و فرومایگان بهره‌کش تاریخ خفه شده بود. آنها یوغ و بندها را گسستند. اما کاپیتالیسم واقع‌گرا و واقع‌نگر است و واقعیت تلخ بهره‌کشی بر رویای برابری و دادگری چیره شد. بشر ذاتاً فرشته‌خو نیست بلکه ذاتاً خودخواه و فسادپذیر است.

مارکس همچنین با کتاب بسیار ارزشمند «لویس هنری مورگان» به نام «جامعه‌ی باستان» که در سال ۱۸۷۷ یعنی شش سال پیش از مرگش به طوری که انگلس در پانوشته‌ی جلد دوم کاپیتال اشاره می‌کند آشنایی داشته و خود انگلس تحت تاثیر این اثر در کتاب «منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت»، به شکلی مفصل به مساله‌ی مالکیت و طبقاتی شدن جامعه از کمون اولیه به برده‌داری می‌پردازد و به خصوص در آخرین بخش آن «بربریت و مدنیت» روی این مساله تعمق می‌کند که تقسیم کار بسیار ساده و مشخص و منبعث از طبیعت بود و تنها میان دوجنس زن و مرد وجود داشت. مرد به شکار و ماهیگیری و فراهم کردن مواد اولیه برای غذا و ابزار لازم برای این مقاصد مشغول بود، و زن به کارخانه و پخت و پز و تهیه پوشاک و دوخت و دوز و بافندگی سرگرم می‌شد. اگرچه در آسیا دامداری و حشم‌پروری رونق بیشتری یافته بود و مقادیر متنابهی گوشت، پشم، پوست و لبنیات وجود داشت. همین امر مبادله را ممکن ساخت و تدریجاً به عنوان یک نهاد عادی میان قبایل برقرار گردید که مهمترین آن گله‌ی گاو و گوسفند بود که جای پول را گرفت که تمامی دیگر کالاها براساس آن محاسبه می‌شدند. سپس انگلس به کشاورزی اشاره می‌کند که زمین همچنان در مالکیت قبیله‌ای است و تدریجاً به مالکیت خانواده و بعد به مالکیت اشخاص در می‌آید که واجد نوعی حقوق برای تصرف بودند.

و اما از دست آوردهای صنعتی دو چیز مهم‌تر هستند یکی چرخ بافندگی بود، دوم ذوب کردن فلزات که از کلوخ فلز بدست آمد، از جمله مس، روی، برنز و غیره. که اسلحه و ابزار از آنها ساخته شد و بلاخره آهن جای سنگ را گرفت که بعداً کشف گردید. طلا و نقره

با ابلیس بیعت کرد و کمون اولیه را به جامعه‌ی خونخوار برده‌دار و برده‌سازی فروخت. اگر چیزی اجتماعی است چگونه آنرا غریزه می‌نامیم و اگر غریزه است چگونه آنرا اجتماعی می‌توان گفت؟

اینجاست که تمامی ساختمان مارکسیسم در برابر علامت سوال بزرگی قرار می‌گیرد و بر بنیادی لرزان و آسیب‌پذیر می‌ایستد چرا که می‌کوشد انسان را فرشته‌خو کند تا رستگاری او ممکن گردد. در واقع تمامی مکاتب و مذاهب که در صدد نجات بشر هستند لاجرم باید فرض را بر نیکی بشر بگذارند اما بشر همچنان سرش به آخور خودخواهی و حرص و حیوانیت بند است، چرا که بشر غرایزش اجتماعی نیست، آنها ماقبل تاریخی‌اند، متعلق به دوران پیش از انسان و پیش از تاریخ و پیش از اجتماع هستند. بشر غرایزش را اکتساب نمی‌کند با آنها زاده می‌شود. بشر همواره نفع خویش را بر نفع دیگران نه تنها ترجیح می‌دهد بلکه همواره اگر تضاد میان این دو نفع پیدا شود علیرغم آنچه مشروع و معقول است، نفع خویش را برمی‌گزیند و این غریزی است نه اختیاری و اکتسابی. پس غرایز اجتماعی از نظر فروید، هابز، داروین، اسپنسر، پاولوف، ویر و اکثر متفکران و فلاسفه قابل قبول نیستند. بر این فرض غلط است که مارکسیسم خوشبینانه به آینده‌ی بشر و جامعه‌ای برابر، امید می‌بندد و آنرا مسجل می‌شمارد. اگر حلقه‌ی مفقوده‌ی گذار از جامعه‌ی اولیه به جامعه‌ی برده‌داری پیدا شده بود، دنیای گمشده و آرمانشهر آینده نیز به سراب بدل می‌شد و تا این زمان بطول نمی‌انجامید. چنین فرض خوشبینانه است که کلیه‌ی ساختمان بر روی آن استوار شده تا جایی که دیالکتیک را نادیده می‌گیرد و به جزمیت و کاهش‌گرایی Reductionism منجر می‌گردد. یعنی موضوع را به مخرج کوچکی کاهش می‌دهد که هر عددی در صورت معادله می‌تواند نتیجه‌ی دلخواه بدهد. اینجاست که مکتب فرانکفورت دریافت که مارکس و انگلس به اندازه‌ی کافی به شناخت فرد نپرداخته‌اند و چنان در بحر تفکر راجع به جمع فرو رفته‌اند که از شناخت سلول اصلی جامعه که فرد و خصائص اوست غافل مانده‌اند، و بهمین دلیل در پی ساختن پلی میان مارکس و فروید برآمد، و امروز بهتر می‌توان دریافت که چرا کاپیتالیسم برجای مانده و مارکسیسم که قرار بود آنرا دفن کند فرو افتاده است. مساله‌ی تعیین‌کننده فرد است. فرد روی غرایز صیانت ذات، تغذیه، غریزه‌ی جنسی و خواب که به قول سعدی «خور و خواب و خشم و شهوت» باشد زندگی می‌کند. اینها ذاتی هستند. مسائل حیوانی هستند، و پس از این مرحله‌ی ذاتی است که بشر وارد تاریخ می‌شود و مسائل انسانی‌اش آغاز می‌گردد اما اصل همچنان پایدار می‌ماند. بشر از بامداد که از خواب برمی‌خیزد تمام فعالیت و تلاشش منحصر به نیازهای آجل و اساسی اوست که بهتر زندگی کند. بهتر از این دوره‌ی کوتاه عمر سود ببرد و این امری است نه اختیاری بلکه مبتنی بر اجبار غرایز و فیزیولوژی او. ماقبل از اینکه یک پدیده‌ی اجتماعی باشیم یک پدیده‌ی حیوانی هستیم که مولود طبیعت و قوانین

بنابراین مبارزه علیه مذهب به شکلی غیر مستقیم مبارزه علیه آن جهانی است که مذهب رایحه‌ی روحانی آن است.»
«عذاب مذهبی همواره تجلی و بازگوی عذاب واقعی و اعتراض علیه عذاب واقعی است. مذهب آه و افسوس مخلوق ستمدیده، قلب جهان بی‌قلب، و روح شرایط بی‌روح است. مذهب افیون مردم است. الغای مذهب به عنوان شادی خیالی و وهم‌انگیز مردم، تقاضای شادی واقعی برای آنان است. فراخواندن مردم به رهاکردن اوهامی درباره‌ی وضع خودشان، فراخواندن آنها به رها کردن وضعی است که مستلزم اوهام است. انتقاد از مذهب در اصل، انتقاد از جهانی است که مذهب هاله‌ی آن است.» ۲۵

مارکس بشر را Homo Laborans یا انسان کارورز می‌داند که تنها از طریق کار و مبارزه‌ی طبقاتی باید به او نگرست و او را شناخت که خوی و خصلت طبیعی‌اش تغییر یافته است. ۲۶
مارکس با یادآوری «ویکو» فیلسوف پیشاهنگ ایتالیایی که به استثنای ابن‌خلدون باید او را نخستین متفکر واقع‌گرا و غیرایده‌آلیستی دانست به نفوذ بشر در طبیعت اشاره می‌کند و از انسان سازنده Homo Facier نام می‌برد، اما دیگر طبیعت بشر را امری حل شده، ساده و مسلم فرض کرده که دیگر نقش‌چندانی در رفتارهای انسان ندارند. ۲۷
حتا در شرایطی که انگلس دیالکتیک طبیعت را می‌نگارد و داروین را نصب‌العین دارد، تکامل بیرونی که در پروسه‌ی تولید و کار هویت می‌یابد مد نظر است و خصلت‌هایی که مبتنی بر قوانین طبیعت است و روابط و تقسیم کار اجتماعی در آنها دخیل نیستند از قلم می‌افتند. ۲۸ لذا از نظر مارکس و انگلس با تغییر شرایط اجتماعی و آموزش، سیرت انسانی قابل تغییر است. به عبارت دیگر آنها به طبیعت بشر به عنوان یک متغیر نگاه می‌کنند که فرشته‌خو و اهورایی است. آیا انباشت سرمایه و رقابت آزاد از حس مال‌اندوزی و غریزه‌ی ارضای نفس و خویش‌پرستی سرچشمه نمی‌گیرد؟ و آیا نیک سرشتی و فرشته‌خویی انسان در چنین پروسه‌ی اقلیتی کوچک به شمار نمی‌آید؟ و راه حل در الغای مالکیت خصوصی بر وسایل تولید نهفته است.

حال ما یک عبارت از انگلس و یک عبارت از مارکس را باهم تلفیق می‌کنیم. انگلس از جانب مارکس خاطرنشان ساخت که بشر نخست باید بخورد، بپاشد، خانه و پوشاک داشته باشد و تاکید کرد که ما «تاریخ را نه به اراده‌ی خود بلکه براساس میراث گذشتگان می‌سازیم.» سؤال اینست که آیا این نیازها را براساس غرایز خویش که منبعث از طبیعت ماست برنمی‌آوریم؟ نیاکان ما نیز چنین کرده و تاریخ را ساخته‌اند و تاریخ اجتماعی بر روی آن بنا شده است نه برعکس. آیا دلیلی داریم که مارکس ناخودآگاه و غیرمستقیم به چنین نکته‌ای توجه داشته؟ نگارنده یک دلیل براین توجه یافته است و آن در نامه‌ای است که وی برای انگلس می‌نویسد و به بیماری تنها پسر نه‌ساله‌اش «ادگار» اشاره می‌کند که پس از چند روز جهان را بدرود گفت: «همسرم مدت یک‌هفته است که چنان از فرط اضطراب محض بیمار شده که قبلاً هرگز نشده بود. من نیز به غایت متأثرم. قلبم سنگینی می‌کند و سرم دوران گرفته... حتا در بیماری، این پسر هنوز همان شخصیت مستقل و نیک سرشتی‌اش را داراست.» ۲۹

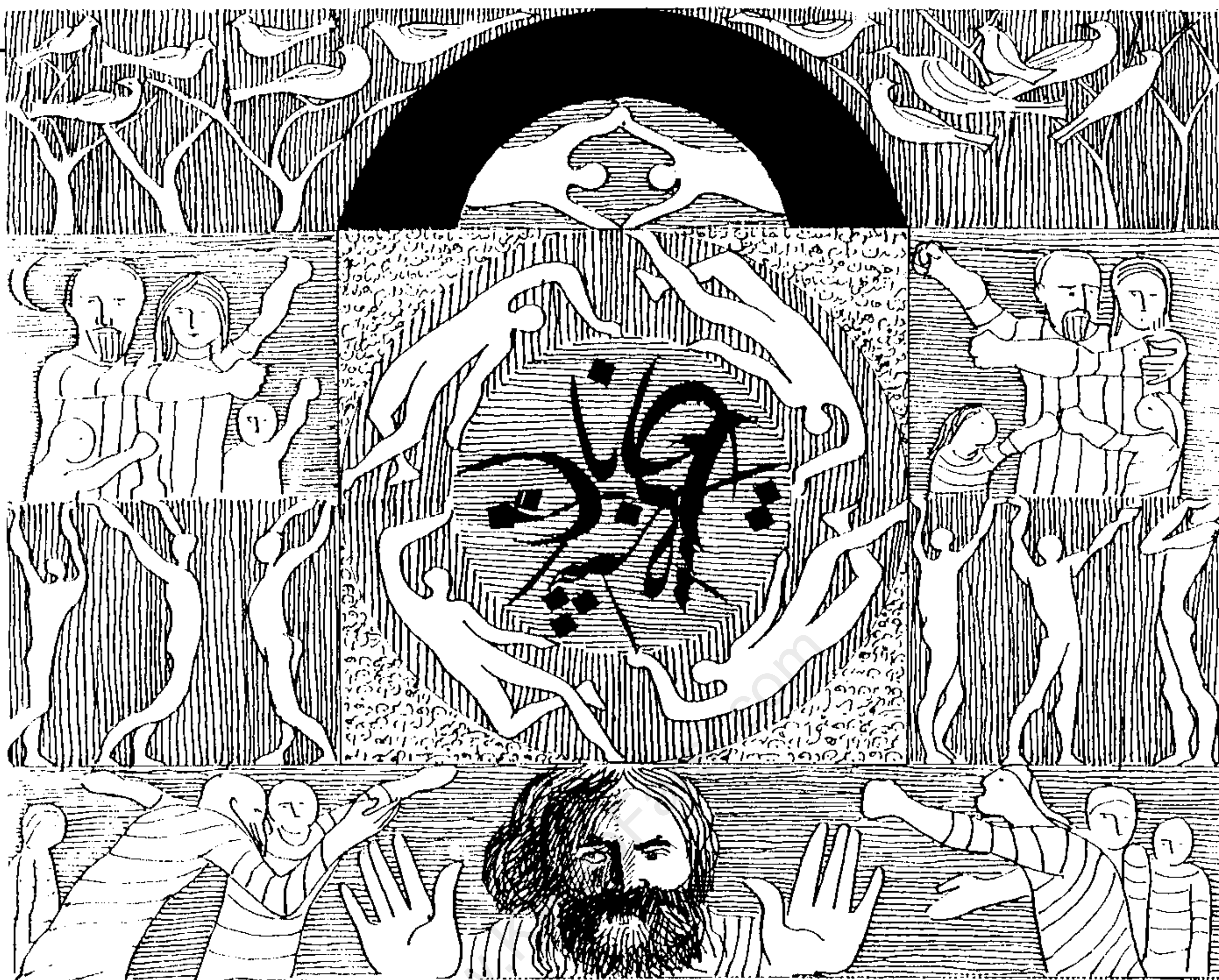
مارکس همچنین در جای دیگر در پاسخ جرمی بنتام، به سرشت انسان اشاره می‌کند و می‌نویسد: «برای دانستن اینکه چه چیز برای سگ خوب است، باید طبیعت سگ را مطالعه کرد، اما این طبیعت نباید از اصل نفع‌دهی و سودمندی استنتاج گردد. کسی که با بکاربردن اصل منفعت، تمامی کردارها، حرکات، روابط و دیگر امور انسان را به باد

نیز برای زینت و آذین به کار گرفته شد که ارزشی بالاتر از مس و برنز داشت. همه‌ی اینها تولید را به بیش ازمیزانی که ضروری و مورد نیاز بود افزایش داد زیرا به نیروی کار انسانی ابعاد تازه‌ای بخشیده بود و این چون سلاح‌ها و ابزارها نیروی کار بیشتری می‌طلبید، جنگ ضرورت یافت و برده‌گیری و برده‌داری از طریق گرفتن اسرای جنگی عملی شد و از قبل تقسیم کار بیشتر، تقسیم جامعه به اربابان و بردگان زاده می‌شود و جامعه‌ی طبقاتی متشکل از بهره‌کشان و بهره‌دهان بوجود می‌آید. انگلس تصریح می‌کند، این که چگونه و چه وقت رمة‌ها و گله‌ها از مالکیت جمعی قبیله به مالکیت سران خانوارها منتقل شد تا این زمان روشن نیست، اما عمدتاً باید در همین اوان روی داده باشد. ۳۳

ملاحظه می‌کنیم که در این اثر که یکسال پس از مرگ مارکس در ۱۸۸۴ به چاپ رسیده، انگلس حلقه‌ی مفقوده را باز نمی‌یابد و در عمق قضیه که انگیزه‌ی درونی و فطری بشر به سلطه‌جویی و مال‌اندوزی و مالکیت برده و دیگر ثروت‌ها چه بوده، غور نمی‌کند.
انگلس در همین اثر ارشمند از جامعه‌ی اولیه‌ی کمونیستی چنین سخن می‌گوید: «چنان جامعه‌ای آن‌گونه مردان و زنانی تولید می‌کرد که با تحسین همه‌ی سفیدپوستانی که به آن جامعه گام نهادند مشخص می‌شود. سفیدپوستانی که تحت تاثیر سرخپوستان (بومیان آمریکا) که فساد در آنها رخنه نکرده بود و از منزلت شخصی، صداقت و صراحت، قدرت شخصیت و شهامت به تحسین این بربرها مجبور شدند. و ما نمونه‌های این شهامت را اخیراً در آفریقا شاهد بوده‌ایم... این همان چیزی است که بشریت و جامعه‌ی انسانی پیش از تقسیم به طبقات اجتماعی به آن شباهت داشت. و اگر ما شرایط آنها را با اکثریت قریب به اتفاق مردم متمدن مقایسه کنیم، فاصله‌ی عظیمی میان پرولتاریا و دهقانان خرده‌پای کنونی و اعضای آزاد آن جامعه‌ی باستان خواهیم یافت. ۳۴

در همین صفحات، انگلس از بوجود آمدن قانون و دولت نیز سخن می‌گوید که به دنبال جنگ میان دو قبیله و چند قبیله درمی‌گرفت که با ستم و خونریزی هرچه تمامتر روی می‌داد که انسان را از همه‌ی حیوانات متمایز می‌کرد و تنها به خاطر نفع شخصی فرو می‌نشست. اینجا کلمه‌ی «نفع شخصی» که انگلس به کار می‌برد بسیار با اهمیت است که وقتی قبایل جنگیدن یا ادامه‌ی کارزار را نافع نمی‌یافتند، باهم کنار می‌آمدند بخاطر «نفع شخصی». وی حتا با نقل قول از مارکس جامعه‌ی متمدن را که برای نازل‌ترین منافع به آزمندی، فرومایگی، نفس‌پرستی سبعانه، لثامت، غارت خودپسندانه‌ی اموال عمومی و غیره دست می‌یازد، نظام طبقاتی را که در آن سرقت، هتک عصمت، تقلب و خیانت به جای جامعه‌ی کهن نشسته نکوهش می‌کند و جامعه‌ی بی‌طبقه را که در آن چنین عوارض و امراضی نبود می‌ستاید، لیکن هرگز به علت العلل این امر که در ذات بشری نهفته است نمی‌رسد و در عوارض و سطح می‌ماند.

به دلیل همین نقیصه، مارکس و انگلس حل همه‌ی دشواری‌ها را در فتح بابی می‌دانند که کلیدش الغای مالکیت خصوصی بر وسایل تولید نام دارد، و حتا مذهب هم زاییده‌ی همین روابط مالکانه‌ی تولید است. لازمه‌ی بقای چنین جامعه‌ای چیست؟ «انسان مذهب را می‌سازد، مذهب انسان را نمی‌سازد. مذهب در واقع، خودآگاهی و خود حرمت برگزاری انسانی است که یا تاکنون به درون خویش پی نبرده و چیره نشده یا دوباره خویش را باخته است... مذهب تحقق خیال‌انگیز گوهر انسانی است، زیرا گوهر انسانی هیچ واقعیت راستینی کسب نکرده.



است و به اشکال گوناگون چون ستیزهای طبقاتی، قبیله‌ای، ملی، محلی، خانوادگی، شخصی، مذهبی و غیره ظهور و بروز می‌کند، صرفاً به چهارچوب جنگ طبقاتی کاهش می‌دهند که از منافع مادی و خویش‌پرستی نشأت می‌گیرد. اگر جنگ‌های طبقاتی مبتنی بر منافع مادی است، باید پرسید منافع مادی انسان‌ها مبتنی بر چیست؟ اینجاست که عرصه‌ی تاریخ تنها به عرصه‌ی جنگ طبقاتی نباید خلاصه شود. جنگ طبقاتی بی‌شک مهم‌ترین بخش است اما جلوه‌های دیگر تضاد منافع مادی را به شکل خودآگاه و غیره خودآگاهش نیز نباید نادیده انگاشت.

فروید و اینشتین

مارکس هیچ فرصتی را برای سودجستن از آثار نوابغی همچون «داروین»، «آدام اسمیت»، «ریکا ردو»، «هیوم»، «هگل» و دیگران از دست نداد، اما فرصت نیافت تا از آثار فروید و انشتین نیز بهره‌گیری کند. فرصتی که می‌توانست روی تئوری او اثری تعیین کنند و حیاتی بگذارد. زیرا همچنانکه داروین و مارکس انقلابی‌ترین تئوری‌های قرن نوزدهم را در علوم طبیعی و اجتماعی آفریدند، انشتین و فروید نیز انقلابی‌ترین تئوری‌های قرن بیستم را در علوم طبیعی و انسانی خلق کردند.

در میان چند نامه‌ای که بین انشتین و فروید مبادله شده، و در سال ۱۹۹۱ طی حراجی در نیویورک نزدیک به یک

انتقاد می‌گیرد، نخست باید طبیعت بشر را به شکل عام مورد بررسی قرار دهد و بعد با طبیعت بشر به شکلی که در هر عصر تاریخی دگرگونی یافته روبرو گردد. بنتام، با خشک‌ترین ساده‌اندیشی کار را کوتاه و خلاصه می‌کند و یک مغازه‌دار دوره‌ی فعلی و آنهم مغازه‌دار انگلیس را به عنوان یک آدم معمولی برمی‌گزیند.^{۳۰}

اما همانطور که ملاحظه شد، این نمونه‌ها بسیار گذرا و به ندرت اتفاق می‌افتند و هیچگاه مارکس به شکلی عمیق و جدی به مطالعه‌ی طبیعت بشری نمی‌پردازد. مثلاً در طی نامه‌ای که در بالا به آن اشاره شد.

مارکس ناخودآگاه در باره‌ی سرشت طفل خردسال سخن می‌گوید، یعنی مساله‌ی فرد و طبیعت بشر را گوشزد می‌کند که در تئوری مارکس آنرا به عنوان حلقه‌ی مفقوده یاد می‌کنم، که تمامی سیستم بر آن سوار و استوار است. به همین دلیل گمراهی است که به دنبال بحث تروتسکی یا مائو و یا استالین و روایت‌ها و دریافت‌های گوناگون از مارکسیسم برویم. آب از سرچشمه گل است و نقد اساسی باید منشاء را هدف خود قرار دهد و بنیانگذاران این مکتب و نظام باید مورد نقد و تحلیل از طریق بازنگری و بازخوانی قرار گیرند. چرا که با همه‌ی نبوغ خارق‌العاده‌ای که در مارکس و انگلس سراغ داریم، بخاطر عشق به آتیه‌ی بشر و رستگاری او به نوعی ساده‌انگاری باورنکردنی دچار می‌آیند که از ذات و گوهر تاریخ که مبتنی بر طبیعت انسان است غافل می‌شوند و تاریخ را که عرصه‌ی تنازع بقا

14- JOHN STANLY AND ERNEST ZIMMERMANN, "ON THE ALLEGED DIFFERENCES BETWEEN MARX AND ENGELS", POLITICAL STUDIES, 1984,XXXII

15- K. MARX- F. ENGELS, SELEVED WORK, VOL. 3, PROGRESS PUBLISHERS, MOSCOW, 1973,P.53

16- K. MARX- F. ENGELS, SELECTED CORRESPONDENCE, PROGRESS PUBLISHERS, MOSCOW 1975, P.285

17- ERICH FROMM, MARX'S CONCEOT OF MAN, UNGAR PUBLISHING CO, NEW YORK, 1971,PP.24-43

18- MAURICE DOBB'S "INTRODUCTION" TO KARL MARX'S A CONTRUBUTION TO THE CRITIQUE OF PLOTICAL ECONOMY, PROGRESS PUBLISHERS, MOSCOW, 1977,P.7

19- K. MARX, ECONOMIC AND PHILOSOPHICAL MANUSCRIPTS, PROGRESS PUBLISHERS, MOSCOW, 1974, P.135

20- MAX SCHELER MAN's PLACE IN NATURE, NEW YORK, 1978, PP.16-20

۲۱- می دانیم که داروین یک سال پیش از مارکس در سال ۱۸۸۲ جهان را بدرود گفت که تا آن زمان نقص پژوهش های علمی و تجسّسات انسان شناسانه شواهد عینی کافی برای تکمیل تئوری او را مقدور نداشت. این نقص تدریجاً جدولی را که عمدتاً داروین پر کرده بود اما یک جای خالی به تمام «حلقه ی مفقوده» داشت با یافتن قطعات استخوان هایی که تصور می شد معدوم شده بر طرف گردید. به این ترتیب که نخست در سال ۱۸۹۱ قطعات پراکنده ای از

استخوان های میمون های انسان نما که باید براساس تئوری داروین انقلاب انسان های اولیه از میان رفته تلقی شوند در جزایر ترینیل و جاوه و بعد در ۱۹۳۶ در پکن کشف شد که از ترکیب آنها نیمی شبیه به انسان فعلی بدست آمد. این نمونه ها همان فاصله ی بینابینی میمون و انسان را که «حلقه ی مفقوده» باشد پر می کند که پیتکان تروپوس مشهور شده و مرحله ی ماقبل انسان نشان دهنده ی بشمار می آید که تکه های اسکلت آن در دره ای در استان راین آلمان کشف شد و با توجه به اینکه انسان جاوه ای با پیشانی کوتاه و فرورفته و نیز فاقد چانه بود، اما ظرفیت مغزی اش بین نهصد تا هزار سانتی متر مکعب تخمین زده شد که دوبرابر گوریل و شیمپانزه و دوسوم انسان معمولی است. فاصله ای که به حلقه ی مفقوده مشهور شده بود پر شد. انسان نشان دهنده ی ظرفیت مغزی اش هزاروپنجاه سانتی متر مکعب برآورد شده که تقریباً معادل میانگینی ظرفیت مغزی جمجمه ی انسان معمولی است. این حلقه ی مشکوفه توسط فرانتس وین رایش، کالبدشناس و انسان شناس جسمانی آلمان در طی سال های ۱۹۴۳ و ۱۹۴۴، و با شناسایی انسان پکنی (در چین) و در سال ۱۹۴۸ با شناسایی انسان منفرد تکمیل گردید، یعنی شصت و دو سال پس از مرگ داروین. مشابه همین امر از سوی فروید در مورد مارکس عملی گردید و تقریباً چهل و اندی سال پس از مرگ وی. تنها تفاوتی که میان آن تجربه در علوم طبیعی با تجربه ی بعدی در علوم اجتماعی و انسانی می توان دید آن است که داروین به دلیل فقر یافته های تاریخی «حلقه ی مفقوده» را بجای گذاشت که در کاوش های بعدی تئوری وی تکمیل و اثبات شد. اما مارکس در تئوری خود حلقه ی مفقوده ای نیافت. بلکه بعداً توسط فروید و تجارب بعدی مکشوف و آن تئوری دچار خلل و وقفه گردید.

22- L. H. MORGAN, ANCIENT SOCIETY, NEW YORK, 1978

23- F. ENGELS, THE ORIGIN OF THE FAMILY, PRIVATE PROPERTY AND THE STATE, NEW YORK, 1978, PP.217-237

24- IBID, PP.159-160

25- K. MARX, "INTRODUCTION TO THE CRITIQUE OF HEGEL'S PHILOSOPHY OF RIGHT" IN EARLY WRITING, PENGUIN BOOKS, LONDON, 1973, P.244

26- JOEL KOVEL, "THE MARXIST VIEW OF MAN AND PSYCHOLOGY," SOCIAL RESEARCH, VIL.43, NO.2, SUMMER 1979, P.223

27- K. MARX, CAPITAL, VOL. I, INTERNATIONAL PUBLISHERS, NEW YORK, 1967, P.372

28- VERNON VENABLE, HUMAN NATURE, NEW YORK, 1946

29- FRANZ MEHRING, KARL MARX, ALLEN AND UNWIN, LONDON, 1966, P.247

30- K. MARX, CAPITAL. VOL. I, P. 609

31- ILHAM DILMAN, FREUD AND HUMAN NATURE BASIL BLACKWELL, OXFORD, 1983, PP.92-102

چهارم میلیون دلار فروش رفت، از جمله نامه ای است از فروید در چهارده صفحه که در پاسخ نامه ی چهار صفحه ای انیشتین نوشته شده است. در آن نامه، وی که پنجاه و سه سال از سنش می گذشته از فروید هفتاد و شش ساله می پرسد: «آیا راهی هست که بشریت را از نکبت و شر جنک برهاند؟... چطور ممکن است توده ی مردم بخود اجازه دهند به نقطه ای برانگیخته شوند که نابخردی و قربانی شدن عایدشان است؟ جواب آنست که بشر خود به نفرت و هدم نیاز دارد.» ۳۶

ماخذ و پانویست ها

۱- به عبارت درست تر شاعران مورد علاقه ی مارکس بنابر آنچه دخترش، لارا، ضمن بیست اعتراف مارکس نوشته و اعتراف یازدهم در باب شاعران مطلوب اوست عبارتند از: شکسپیر، آشیل و گوته. نگاه کنید به این منبع:

ERICH FROMM, MARX'S CONCEPT OF MAN, NEW YORK, 1964,P.25

2- MARTIN GAY, THE DIALECTICAL IMAGINATION, BOSTON, 1973,P.41

۲- مترنیک (۱۷۷۳-۱۸۱۵) صدراعظم امپراتوری اتریش.

۳- گیزو (۱۷۸۷-۱۸۷۴) مورخ و دولتمرد فرانسوی و نخست وزیر فرانسه در بحبوحه ی انقلاب ۱۸۴۸.

4- K. MARX, F. ENGELS, THE COMMUNIST MANIFESTO, PROGRESS PUBLISHERS, MOSCOW, 1971,P.31

5- K. MARX, THE 18TH BRUMMAIRE OF LOUIS BONAPARTE, INTERNATIONAL PUBLISHERS, NEW YORK, 1977, P.15

۶- انگلس طی نامه ای مفصل به مارکس در تاریخ سوم دسامبر ۱۸۵۱ که به وضع سیاسی فرانسه و لویی ناپلئون و کودتای هجدهم برومر مربوط می شود، با نقل کردن جمله ای از یکی از وکلای چپی مجمع فرانسه ویلهلم جوردن که گفته بود: «اگر این انقلاب ۱۸۴۸ را از نقطه نظر تاریخ جهان بنگریم» می نویسد: «...واقعاً چنین به نظر می رسد که هگل سالخورده در گورش همچون روح جهان رفتار کرده و به هدایت تاریخ مشغول بوده و با آگاهی تمام، تاریخ را موظف و مامور کرده تا دوباره به گردش درآید. یکبار به عنوان تراژدی بزرگ و یکبار همچون کمدی مغلوبانه.» در اینجا منظور انگلس مقایسه ی ناپلئون اول و رهبران انقلاب فرانسه با دوران ناپلئون سوم و رهبران آن زمان است. در همین نامه انگلس از ناپلئون بنیپارت به عنوان «سرجوخه ی کوچک» و از لویی بنیپارت به عنوان «خل مادزاد» نام می برد، که هر دو با کودتا روی کار آمدند و کودتای ناپلئون اول براساس تقویم دوران انقلاب فرانسه در هجدهم برومر سال ۱۷۸۹ روی داد که مصادف با نهم نوامبر، و کودتای دوم در دوم دسامبر ۱۸۵۱ رخ داد که انگلس به همین مناسبت این نامه را می نویسد.

مارکس تحت تاثیر این نامه در فوریه ۱۸۵۲ در اولین سطور جزوه ی معروفش، هجدهم برومر لویی بنیپارت، چنین می نویسد: «هگل در جایی اظهار نظر کرده که تمامی حوادث و شخصیت های بزرگ تاریخ جهان را می شود گفت که دوبار اتفاق می افتند. هگل فراموش کرد که اضافه کند، بار اول به عنوان تراژدی، بار دوم به عنوان کمدی. اما تا این لحظه توسط آنها که آثار هگل را کایوده اند، در هیچ جا دیده و یافته نشده که هگل چنین چیزی را نوشته باشد و انگلس نیز اینرا به هگل استناد نمی دهد. اما ظاهراً حافظه ی مارکس یاری نکرده و مطلب را به این شکل نوشته است، بدون اینکه پیش بینی کند که چنین چیزی شامل خودش نیز خواهد شد. نگاه کنید به:

* K. MARX- F. ENGELS, SELECTED CORRESPONDENCE, PROGRESS PUBLISHERS, MOSCOW, 1975,P.57

7- V. LENIN, WILL THE BOLSHEVICKS RITAIN STATE POWER? INTERNATIONAL PUBLISHERS, NEW YORK, 1932, P.24

۸- مخایره شده توسط خبرگزاریها و جراید جهان در تاریخ ۱۳ اکتبر ۱۹۹۰.

9- WHEN KARL MARX DIED, PHILIP S. FONER (ed), INTERNATIONAL PUBLISHERS, NEW YORK, 1973, P.39

10- K. MARX, THE REVOLUTIONS OF 1848, PENGUIN POOKS, LONDON, 1973, P.66

11- TERENCE BALL, "MARX AND DARWIN" POLITICAL THEORY, VOL.7, NO. 4, NOVEMBER 1979, P.478

12- RALPH COLP. JR., "THE CONTACTS BETWEEN KARL MARX AND CHARLS DARWIN", JOURNAL OF HISTORY OF IDEAS, APRIL- JUNE 1974

13- MARGARET A. FAY, "MARX AND DARWIN", MONTHLY REVIEW, MARCH 1980 PP.40-57

صدسالگی نیما... بهانه‌ی برای پرداختن به فرهنگ و ادبیات ایران

فرامرز سلیمانی

۵ نر و ادبیات مشارکت عمده‌ی در فرهنگ دارد. نیز فرهنگ پاره‌ی تن ادبیات و هنر است؛ و اینها همه ساختاری اجتماعی را پدید می‌آورند که گفت‌وگو از هریک بی‌آن دیگری ناقص می‌نماید.

فرهنگ، همایش تضادها و تقابل‌هاست. جمع ارزش‌ها و ارزش‌گذاریها در ماده و معنا. همسایگی زخم و خنجر، سنگ و استخوان، آموخته‌ها و برگرفته‌ها و برداده‌هاست که مجموعه‌ی عینی و ذهنی را در مفهومی مادی و معنوی در بر می‌گیرد و معنایی بومی و منطقه‌ای و نیز جهانی دارد.

فرهنگ، زبان و رفتار، اندیشه و پندار است که رفتارها و روش‌ها را پدید می‌آورد و بیش از اینها آگاهی به خود و هستی، دانش و هنر که در جامعه‌ی منبع و کردار، ابزار و فن، اخلاق و آیین و خوگر، قانون و سنت، رمز و راز بروز می‌کند و همه‌ی آن میراثها که در فرد جمع می‌آید و در کمال گونه‌گونه‌گی، شکلی عام به جامعه می‌دهد و برای دیگران و آیندگان می‌ماند. فرهنگ فراتر از کلام و اخلاق می‌آید و در عین حال وامدار کلام و اخلاق و سنتهای دیرین است.

تعریف هرکدام این عوامل و نمونها خود مقال دیگری است. تنها اگر رفتار را در محدوده‌ی فرهنگ بخواهیم تعریف کنیم، که گویی خود فرهنگ نیز هست، باید آن را از رفتار عام و معیارهای موجود رفتاری جدا کنیم و شاید همین جدا سازی و تجزیه که به جست و جوی فرآیندی انجام می‌گیرد، می‌تواند فرهنگ را از دیدگاه ما تعریف کند. همین تبیین و تفسیر و دلیل و عقل، جدا از غریزه‌ی عادت، خود تصویر دیگری از فرهنگ بدست می‌دهد. پس بیهوده نیست که فرهنگ، همایش تضادها و تقابل‌ها و رویارویی‌هاست که در عین رنگ و انگ محلی و زادبومی، بری از هرگونه رنگ و انگی می‌ماند.

فرهنگ، نمادی است از آنچه هست و آنچه خواهد بود و

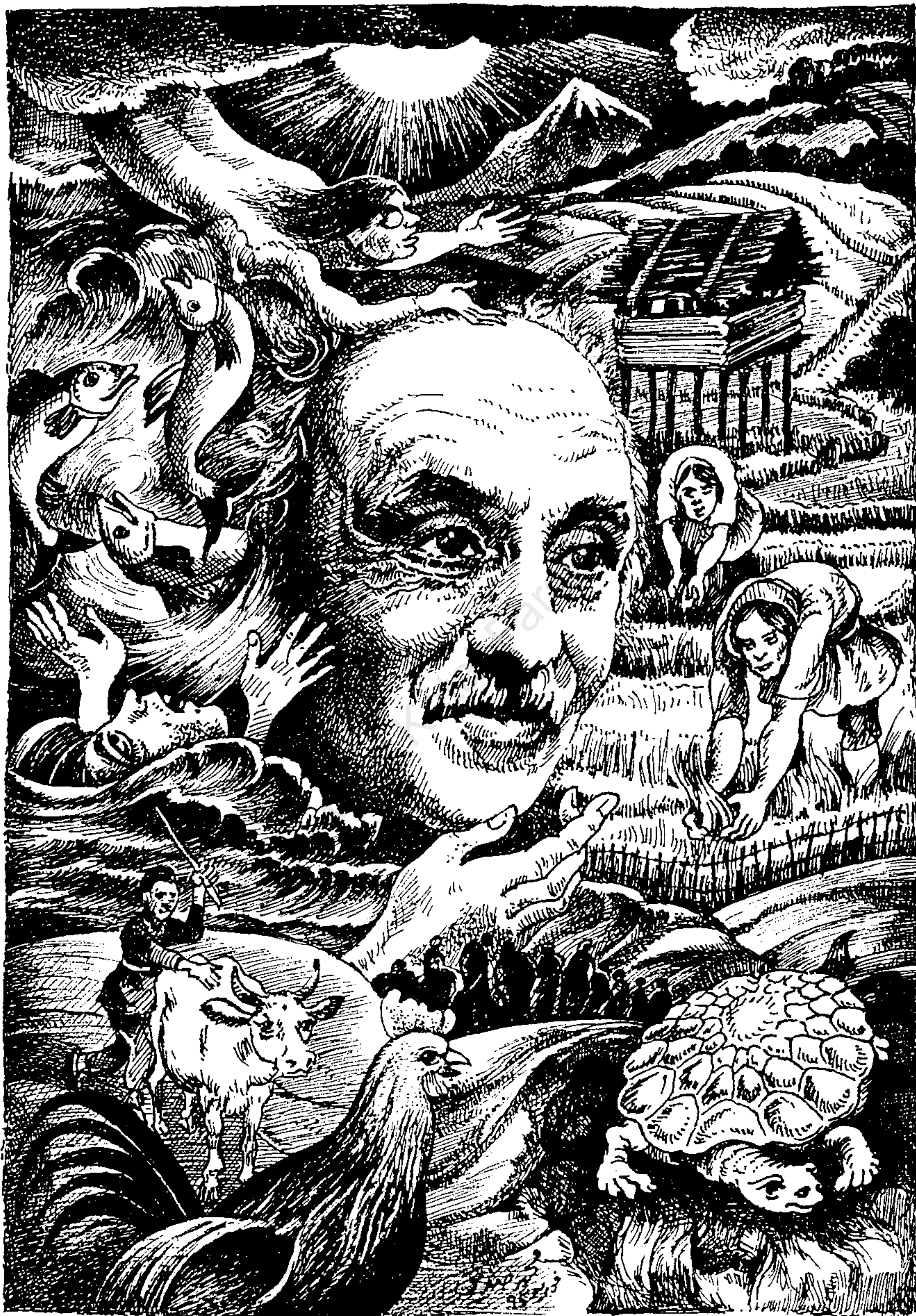
همین جا این پرسش مطرح است که فرهنگ آیا واقعی است یا ذهنی و تجریدی است؟ فرهنگ ساخته زمان اکنون و مکان اینجاست؛ از آبشخور گذشته بر می‌دارد، اکنون را می‌گسترده و به آینده ارمغان می‌دهد. ارزشها، ملاکها، مناطها و معیارهای فرهنگی از همین جا تشخص می‌یابند یا به یکدیگر می‌پیوندند و پرت راهها، کژراهها، بیراه‌ها

وکوره‌راهها در برابر شاهراهها و بزرگراهها و در برابر افق گسترده پدید می‌آیند و اینها در یک استحالته‌ی مدام، دائم جایشان را با یکدیگر عوض می‌کنند. شکلی دیگر از ارزشگذاری و استانه‌نگاری که منجر به پدید آمدن بخشهای فرهنگی متنوع با تاکید بر ریشه‌ها می‌گردد و باز در عین حال ریشه‌ها را انکار می‌کند و در سرشاخه‌های سبز و جوان می‌گسترده.

این بخشهای فرهنگی همانند یاخته (سلول) به عنوان واحد زندگی، ذره (اتم) به عنوان واحد ماده، و ستاره به عنوان واحد آسمان و کهکشان اهمیت می‌یابد. اما فرهنگ در پی اهمیت‌ها - به شکلی مجرد و منزوی نیست هرچند که تجرید از بخشها و معیارهای فرهنگی، موجودیتی خارجی دارد. فرهنگ، عاملی مقایسه‌ای، و هم مقایسه است که هم معیارها و ارزشها و هم به تبع آن فرهنگ را می‌گسترده و پویا و جوان می‌دارد. تعریف فرهنگ در همین تعریف مقایسه و مقابله و تضاد می‌ماند.

آزادی، آن نیاز ریشه‌ای، آن تنها نیاز انسان است. فرهنگ با آزادی شکل می‌گیرد هیچکس کلام آخر را نمی‌گوید و کلام آخر، ختم کلام نیست. گفت‌وگو و جست و جو که آفرینش علمی، هنری و اندیشگی را سبب می‌شود با آزادی ممکن می‌شود و فرهنگ از این جا می‌گسترده و حقیقت که حقیقتی ازلی و ابدی نیست از اینجا آشکار می‌گردد و واقعیت که واقعیتی مدام و ثابت نیست از اینجا رخ می‌نماید.

شمن‌ها ثمره‌ی همین آزادی در جامعه‌ای کهن بوده‌اند. متخصصان فرهنگی یا شاعران و جادوگرانی که اکنون جای خود را به روشنفکران سپرده‌اند. وجدان بیدار جامعه که از دوجانب خواص و دولتمردان و عوام مورد هجوم و حمله‌اند اما با ستیز و چالش و آفرینش و اندیشه‌گری، معیارهای فرهنگی را مورد تردید و ارزیابی قرار می‌دهند و معیارهای تازه‌ی پدید می‌آورند. فرهنگهای تازه، شمن‌های تازه را می‌سازد و شمن‌های تازه، ساختارهای فرهنگی تازه را بوجود می‌آورند و این دور سازنده‌ی مدام همچنان در گردش و کوشش خواهد بود. در همین جا باید گفت ساختار فرهنگ بر مبنای واقعیتهای علمی، اجتماعی و اقتصادی است. نیازهای فرد، خانواده، جمعیت همراه با کارکرد فرهنگ و پیشرفت فرهنگ در این واقعیتهای انعکاس می‌یابد



اسلامی پدید آمده است. فرهنگ رستم و علی، سیاوش و حسین و فرهنگ عیسا و موسا است. فرهنگ سوگواری عاشوراست در ایانه که نمادی پیش و پس اسلام دارد.

۳- فرهنگ بیداری که فرهنگ آزادی و دانش و هنر امروزی باید باشد و از سالهای پیش از انقلاب مشروطه تا کنون، حدود یک سده از آن می گذرد. در دوران بیداری شاعران و نویسندگان پا به عرصه ی واقعی اجتماع نهادند. در این زمان تنها ۳۵۰ روزنامه و مجله منتشر می شد و بوسیله ی هم اینها دستاوردها و صدای جهان آزاد به فرهنگ ملی راه یافت و به نقد کشیده شد و راه نقد خود و نقد دیگران گشوده شد. این انتقاد از خود و اجتماع، سنتها و فرهنگها را زیر سؤال بردن از کارکردهای ادبیات در مفهوم خاص و هنر و فرهنگ به مفهوم عام بود. رواج برنایی و انکار و رد فرتوتی. هم نهاد سنت و بیداری و آزادی، که هویت فرهنگی دوران معاصر ماست. در واقع آنچه تا اکنون در دایره محدود فرهنگ یکصد ساله ی اخیر است که از تمام دستاوردهای بومی و جهانی بهره می گیرد و وامدار همگان است؛ اما شکستهای آن را نمی توان به مسئولیت دیگران وا گذاشت زیرا هنجاران که ارزشهای فرهنگهای رنگ محلی و بومی دارد، ضد ارزشهای فرهنگی نیز حاصل کار همان بستر فرهنگی است و به عبارت دیگر همان «از ماست که برماست» در اینجا صادق است. شناخت یک فرهنگ بر مبنای نشانه ای موجود و ناموجود، آشکار و پنهان آنان است.

هویت، همیشگی است اما استانه ها و هنجارها همیشگی نیستند و بدین جهت هم در فرهنگهای همسایه به هم بدل می شوند. مادهای بلندبهای البرز و الوند و زاگرس، و سومریهای مردابها و تالابهای میانرود (بین النهرین) و ایلامیان دشت خوزستان چندان تفاوتی در بیان هنری و فنی شان ندارند و این را در پارسه و هگمتانه و شوش یا در همین واشنگتن و نیویورک و لندن و پاریس و لندن گراد سابق و در موزه هاشان می توان یافت و به میان دید.

انکار فرهنگ ایرانی از سوی خودی و بیگانه

فرهنگ یونانی و فرهنگ هلنی در برپایی فرهنگ جهانی سهمی فراوان داشته است. اما کوشش مولفان وفادار و متعصب آن، همیشه در انکار فرهنگهای باستانی و ریشه ای دیگر و خاصه فرهنگ ایرانی بوده است. این تمرکز نگاه در «شبح غولها» ی یونانی (به تعبیر استفن اسپندر) منجر به تحریف هنر نگریستن و تحریف تاریخ و فرهنگ شده است. مخترع دروغپردازی شاید هرودوت باشد و گزنفون هم دست کمی از او نداشته است و هر دوتهای معاصر در درون و بیرون، در جامعه ی جهانگرد و باستانشناس و رایزن فرهنگی و وکیل و وصی و سفیر و مستشرق و نظایر آن، در برابر خدمت برخی از همتایانشان به فرهنگ ایرانی، کتابهای ابن سینا و رازی و بیرونی و کتابخانه های نیشابورد و جندی شاپور را می سوزانند، عارفان و شاعران و اندیشگران را از دم تیغ می گذرانند و ترفندشان در آن خلاصه می شود که نامی از ایران و فرهنگ ایرانی و فرهنگمردان ایرانی نمی برند و این مشابه فرآیند هلنی سازی اسکندر است که با دختری ایرانی ازدواج کرد و به همراهانش نیز دستور داد که چنین کنند تا امپراتوری یونان شرقی برپا شود و اسکندرهای امروز تمدن های خود را بر مبنای عقل می دانند و اخلاق را از آن مسیحیت و بدین ترتیب مبانی عقل و علم، و اخلاق و دین را در مجموعه فرهنگ ایرانی انکار می کنند. و این تنها یکی از مثال های ایرانی زدایی است که در طول

و با آنها گره می خورد. اما هوش سرشار، پرکاری، شم اقتصاد و تجارت، ذهنیت علمی و فنی، ساخته ی «کذب بظاهر واقع» و نتیجه ی تبلیغ و گمراهی است. به عبارت دیگر فرهنگ خود سازنده ی واقعیتها و در عین حال ارزشهای کاذب است و فریب آنها را می خورد.

فرهنگ از آن همگان است. فرهنگ عالی که همان فرهنگ حاکم باشد و فرهنگ پست که فرهنگ محکوم است در هیات ظالم و مظلوم، منطقی را با خود همراه ندارد. افزودن اینگونه صفتها و اضافه ها به «فرهنگ» نشان از دیدگاهی دارد که به برتری نژاد و رنگ و ملیت و دین و مذهب، اندیشه ها و حاکمیت ها می انجامد که جز تعصب، چیزی دیگر نیست. تعصبی که جنگهای بزرگ بشری را باعث شده و به کشتار و ویرانی انجامیده است. فرهنگ در تکوین تعصب نقشی ندارد اما تعصب ها و نابرابریها همیشه فرهنگ را بهانه قرار می دهد. هنر و دانش و مجموعه ی فرهنگ امروز اینها را کنار می گذارد و فرهنگ برادری و مهربانی را در برابر دشمنی و بیزاری پیش می کشد. اما هنر و دانش بر سازمانها و اجتماعات بشری حکومت نمی کند و این حکومتها هستند که فرهنگها را بازپچه دست خود کرده اند. اما نیک می دانیم که نظامهای حاکم (ساختار قدرت) که آغازگران جنگها و اختلافها هستند، هنجارهای فرهنگی را پدید نمی آورند بل تنها می توانند کوشش در اشاعه ی آنها داشته باشند. ساختار قدرت از توان خیال وحشت دارد و واقعیت متعارف واقعیت اجتماعی- را در شکل پوک و سطحی آن تبلیغ می کند. تبلیغ آنچه بوده و نه حقا آنچه هست. زیرا آنچه هست در استحاله ی مدام خواهد بود، امکان تقابل و تعارض را پیش می آورد و امنیت ساختار قدرت را بخاطر می اندازد. و این خودگونه یی درگیر از فرهنگ است. حقا فرهنگ نیز در بطن خود، ضدفرهنگ را پرورش می دهد که به نام او عرضه می شود و اختلاف ها را دامن می زند.

فرهنگ ملی و فرهنگ ایرانی به معنی و حدودیت فرهنگی نیست بل گسترش آن را تصویر می کند و بهره وری از آبشخورهای مختلف را، همانند ذهنیت واشنگتن ایروینگ که او گفته است دیگر نمی داند آنچه از آن می تراود آیا خوانده است، آیا شنیده است، و یا به رویاهایش دیده است. فرهنگ، پس گسترش رویاهای هر یگان فرهنگی و قومی می تواند باشد.

فرهنگ ایرانی از درون مرزها، پیرامون مرزها و از دوردستها شکل می گیرد و در شکل ایده آل، مجموعه ی بارهای مثبت است و پرهیز از بارهای منفی. فرهنگ ایرانی از سوی دیگر به طبیعت نزدیک می شود و فردیت، و در نتیجه با جمعیت، جامعه ی جهانی و تمدن جمعی برخورد می کند و آن را زیر سؤال می برد و خود را در برابر آن مسئول می داند و زیر سؤال قرار می گیرد. می توان گفت فرهنگ ایرانی سه رکن اساسی دارد یا بهتر بگویم از سه مرحله ی اساسی گذشته است.

۳ رکن اساسی فرهنگ ایرانی

۱- فرهنگ ایران باستان یا فرهنگ ناب ملی که تاریخی شش هزارساله دارد و از سه هزار سال پیش و دوران زردشت با فرهنگ دینداری و یکتاپرستی عجین می شود. و با فرهنگهای معاصر خود، پیش از خود و حقا پس از خود (فرهنگ آینده بینی) عجین می شود.

۲- فرهنگ ایرانی- اسلامی که تاریخی هزار و چهارصد ساله دارد و از پیوستن ایرانیان به دین اسلام و ادغام فرهنگ ایرانی و



تاریخ نه تنها به دست دشمن بلکه به دست دوست هم انجام شده و می شود.

زردشت از هنگامی که در بیست سالگی سوار اشتر زرین خود شد و خانه را به جست و جوی خیر و شر ترک کرد تا خدای یگانه اش اهورامزدا را در این میانه بیاید، بر کتاب مقدسش اوستا، کهنسرود ایرانیان، و گاهان (گاتاها) که اکنون سه هزارساله شده است، تاکید داشت. و این گام آغازین جهان بینی دینی ایرانیان بود. هخامنشیان، پارتیان و ساسانیان به این دین یکتاپرستی گرویدند و ایرانیان نسلهای آینده، در دوران نابرابری و ظلم، دین یکتاپرستی محمدی را برگزیدند و به همامیزی فرهنگ ایران باستان و فرهنگ اسلامی پرداختند و حاصل آنرا به صورت مجموعه ی فرهنگ ایرانی-اسلامی گسترده و در همه حال دانش و فرهنگ و سیاست خود را بر اینها هم افزودند. اما ایرانی بودند و ایرانی ماندند و زبان و فرهنگشان را از این راه گرامی داشتند.

گسترش بدینصورت بود که به عنوان مثال رم شرقی (بیزانس) که به مثابه یک منطقه ی ایمن نظامی میان امپراتوری ایران و امپراتوری رم در دوران تضادها و تصادم هاشان عمل می کرد، خود از حمله ی این فرهنگ ایرانی در امان نماند یا به دلخواه، از معماری، نقاشی، کاشیکاری و هنرهای فلز و عاج ایران بهره گرفت. این داد و ستد فرهنگی و این خدمات متقابل میان ایران و اسلام هم رواج یافته بود.

از خط و کتابت و صحافی کتاب و خوشنویسی و آنگاه بویژه تا معیارهای معماری و نقاشی و بطور کلی هنر و ادبیات، هنرهای دستی از قبیل فرش و سفال و مانند آن را نیز باید به این مجموعه فرهنگی افزود تا بشکل نهایی فرزندان این ازدواج میمون را در نظر آورد.

در این زمان زبان فارسی تأثر فراوان از زبان عربی گرفت اما بنوبه ی خود در دورانهای تاریخی گوناگون بر زبانهای فرهنگهای مجاور از جمله هندی، بنگالی، ترکی و ارمنی اثر گذارد و حتا از ترکیب زبان فارسی و عربی و همچنین انگلیسی و ترکی، بعدها زبان تازه اردو شکل گرفت. از یاد شاعران پارسی گوی هند و بنگال در اینجا نباید غافل بود. افغانستان و تاجیکستان که جای خود دارد و پاره یی از جهان ایرانی است. این تحولات آنچنان زبانهای قدیمی را از زبانهای متاخر جدا می کند که اینک زبان فارسی دری و خراسان بزرگ، و زبان رسمی ایران و فارسی تهرانی، از زبانهای کردی، بلوچی و لری مجزا شده اند.

فرهنگ، رویاروی خوگری است و خوگری، خواب هزاران ساله ی انسانی است که از گذشته ها می آید و در گذشته ها می میرد. فرهنگ ایرانی در شعر و ادبیات، علم و فلسفه و عرفان، دین و کلام حضور و نیز ادامه دارد.

زبان فارسی بخشی از فرهنگ ایرانی است و فرهنگ ایرانی با زبان فارسی گسترش می یابد و به عبارت دیگر، در جهان ایرانی

زبان فارسی است که میان پاره فرهنگها ارتباط برقرار می کند و جامعیتی را می سازد که در آن لرها و کردها که قبیله ای واحدند، خراسانی، گیلانی، مازندرانی، و قومیت های کرانه ای خلیج فارس و اقوام دیگر جای دارند. فرهنگ قشقایی ها که از قبیله های آریایی هستند و فرهنگ آذری ها، به مفهوم آریایی آن و نیز فرهنگ ترکمن ها که از آسیای مرکزی به کرانه های شرقی خزر و دشتهای پیرامون آن کوچیده اند بازهم فرهنگ ایرانی است هرچند که اینان به زبان ترکی گفت و گو می کنند. بلوچان (مکرانیان) که از آغاز پاره یی از تن ایران و فرهنگ ایرانی بوده اند هرچند که یک نظریه در باره ریشه های قومی آنان اینست که از دشتهای آسیای مرکزی کوچیده اند و به کرانه های خزر رسیده اند و آنگاه به سوی جنوب و دریای عمان رفته اند و شاید به همین دلیل هر ساختار قدرت و باصلاح حکومت مرکزی در ایران، دست کم یکبار به سرزمین های آنان لشکر کشیده و از کشته پشته ساخته است به نحوی که امروز اگر تقسیم بندی «اینجا بلوچستان، آنجا ایران» را از آنان می شنویم شگفت زده نمی شویم.

فرهنگ منطقه ای، فرهنگ ایرانی همه این مردم را با هند و بنگال تا مرزهای غربی ایران (که تا کجا ممکنست باشد) و تاجیکستان و افغانستان را می سازد و فرهنگ فارسی همچنان که گفتیم فرهنگ زبانی است که در بخش عمده یی از این سرزمین پهناور رواج دارد و بخشی از فرهنگ جهان ایرانی و فرهنگ جهان ایرانی است. فرهنگ مهاجرت نیز بخشی از فرهنگ جهان ایرانی است که در پانزده سال اخیر بدنبال مهاجرت انبوه شمار بسیاری از ایرانیان به خارج از مرزهای جغرافیایی ایران پا گرفته و به جست و جوی هویت و اثبات خویشتن است و امکان پیوندهای بیشتر فرهنگ ایرانی و فرهنگ جهانی را بوجود آورده است. از سوی دیگر فرهنگ مهاجرت و تبعید در تقابل و تضاد مضاعف است با فرهنگ میزبان، در ساختارهای اقتصادی و اجتماعی و در هنر به ویژه با هنرهای کلامی متفاوت. با همین جنبه توانبخش است که فرهنگ ایرانی در خاک بیگانه و به رغم پیوندهایی که اشاره داشتیم، استقلال خویش را حفظ کرده و بهره ای مضاعف نیز در جهت گسترش و انتخاب راه و روش برتر گرفته است. پوشش، بالش و گزینش، نفس آزادی است، که همان ارزش ها و ارزشگزاریهاست که فرهنگ در یکی از تعریفهای یاد شده است و فرصت مهاجرت، در این نفس کشیدن ها اجازه ی نگاه تازه و رشد تازه ی فرهنگ ایرانی و ترجمان آن را به فرهنگهای دیگر جهانی سپرده است.

جایگاه زنان در فرهنگ ما

فرهنگ زنان، یک بخش بندی فرهنگ در محدوده ی تاریخی و اجتماعی است متأسفانه این بخش در درون فرهنگ ایرانی مورد انکار، پس زدن و پنهانکاری بوده است و همیشه فرهنگ مردسالاری آن را در نطفه خفه کرده و حتا نام بردن از آن را ممنوع اعلام داشته است.

زن، عینیتی را تشکیل می دهد که از دوران مشروطه و دوران بیداری، به ذهنیت درآمد اما هنوز این ذهنیات جوان است و در دستگاه اندیشگی ایرانی در آغاز راه ... و کوشش در نادیده گرفتن این بخش فرهنگی بیش از پرداختن به آن است. در واقع فرهنگ حجاب و فرهنگ زن در اینجا مفهوم واحدی می یابد. قدر مسلم آن که شکوه و شکایت و طرح توطئه گرایی نوعی واپس گرایی و واپس نگری و انفعال است و برای بینش منصفانه و واقعی در این مقال باید به آینده

نظر داشت و از این نیمه ی تازه فعال شده، در مفهوم تاریخی- اجتماعی، و از این «نیمه ی دیگر» یاری گرفت، در جامعه ی که اینسان برای ساختن و ساخته شدن و ساخته شدن نیاز به یاریهای بی دریغ و بی تردید همه افراد خوددار و متکی به توان آنان است. از چهره ی زن در شعر و داستان ایران اگر بخواهیم سخن بگویم جایی جداگانه می خواهد. تنها به این اشاره اکتفا می کنیم که پس از دوران بیداری، انقلاب و جنگ نیز نقطه ی عطف دیگری را در فرهنگ زنان ایرانی باعث شده است و در پی آن فرهنگ زن در مهاجرت، گونه ای دیگر را نقش زده است و سهم متفاوتی را در پویایی فرهنگ ایرانی برعهده ی آنان گذارده، از آنان توقع داشته و به میزان فراوان نیز دریافت کرده است. در اینباره کم ننوشته ایم و بسیار خواهیم نوشت.

جایگاه هنر به ویژه شعر در فرهنگ ایرانی

ارمغان های فرهنگ ایرانی در زمینه ی شعر و ادبیات، علم و فلسفه، عرفان، دین و کلام بوده است. به مثالهایی در زمینه ی هنر اشاره می کنیم و منع مذهبی هنرهای تصویری در جانب قوی مجموعه آفرینش ها ایرانی جای نداشته اسند. شاید بیشتر به خاطر بازداشته شدن از پرداختن بدانها و بازماندن از کمال. داستان نویسی ایران نیز هنوز از این نظر در آغاز راهست و میراث محدودی دارد ارجی اگر بر آن متصور باشد هنوز از آن هدایت و جمالزاده است که راهگشا بوده اند کمبود یا نبود نقد در مجموعه ی ادبی ایران عامل عمده ی این مشکل است. نقد بایستی همراه مدام آفرینش باشد و نبوده است و آواهای اندک و محدود، چندان کارساز بنظر نمی رسد. هرچند که: آب دریا را اگر نتوان کشید/ هم بقدر تشنگی باید چشید

در مجموعه ی میراث فرهنگی ایران، بدین ترتیب تنها با یک فرآیند آفرینشی سروکار داریم و آن هم شعر است. کیمیاگران کلام در اینجا تاریخ مقدسی را نوشتند و برای ما به یادگار گذاشتند و درما ادامه دادند. شعر ایران نه تنها در تاریخ هزارساله بلکه در قدوقامت امروز یگانه و ارجمند است. در این پلکان بلند، چند نشانه و پاگرد بریاست. رودکی نخستین شعر فارسی را سرود و زبان فارسی را به عنوان بازوی فرهنگی عمده ارج نهاد. خداینامک بوسیله ابن مقفع ایرانی از ادبیات باستان ایران به عربی ترجمه شد و عاطفه و میهن دوستی فردوسی، آن را به زبان فارسی بازگرداند و ارزشهای فرهنگی ایرانی را خاطرنشان کرد. شعر حافظ شیراز نقطه اوج این سفر فرهنگی بود. عشق و قول و غزل برای یورش به دستگاه خفقان و ظلم، و شعر مولانا که شور و نوا را بخشی از فرهنگ آزادی درآورد. خیام به فشرده گی و ایجاز در هستی شک کرد و دوران مشروطه و شاعران بیداری به هستی، معنای تازه بخشیدند. نوآوری نیما و هدایت و عصر نوآوری شعر و ادبیات فارسی که فرهنگ ایرانی را با خود به دوران نو رهنمون شد.

از مجموعه ی میراث فرهنگ ایرانی آسان نمی توان گذشت و اسطوره بخشی از این مجموعه است. اسطوره «تجلی واقعی حقیقت» است. فردوسی انسان را به گذشته ی ازلی می برد و به او هستی جاودان می بخشد و حافظ او را از آن آینده یی ابدی می سازد. حافظ رند روشن نگر روشن اندیشی است که زمانه را در جام جهان بین می بیند و از آن تصویری همه زمانی نقش می زند. فردوسی نه تنها تاریخ مقدس، بل عوامل روانشناختی راهم باز می گوید. او ذهنیت دوران خود را به ما منتقل می کند و تقابل نیکی و بدی را به شرایط روزگار خود می کشاند. فردوسی در شاهنامه همه زمان ها و زمانه ها و

نیما بازننگری، دیگرگونی و بالندگی را باور داشت و به نسل نو و آدم‌های دوران بیداری آموخت که خود را باور کنند. نیما به اشباع سنتهای شعر پی برده بود.

نیما ارزش میراث‌های فرهنگی رودکی، فردوسی، نظامی، خیام، حافظ و مولانا و دیگران را بخوبی می‌دانست. او ادامه‌ی منطقی این میراث‌ها را در نیاز به نوآوری و تازگی یادآور شد و به ما سپرد. او فرزند راستین انقلاب مشروطه بود که انقلابی ادبی را پدید آورد و به واسطه‌ی فرزندان خود به انقلابی اجتماعی- فرهنگی کشاند.

نیما ارزش میراث‌های فرهنگی رودکی، فردوسی، نظامی، خیام، حافظ و مولانا و دیگران را بخوبی می‌دانست. او ادامه‌ی منطقی این میراث‌ها را در نیاز به نوآوری و تازگی یادآور شد و به ما سپرد. او فرزند راستین انقلاب مشروطه بود که انقلابی ادبی را پدید آورد و بواسطه‌ی فرزندان خود به انقلابی اجتماعی فرهنگی کشاند.

واقعیت‌های معاصر از قطعه‌ی زمین و سهمی از آب باریکه‌ی گهگاهی و یک دوسه درخت بی‌بروسایه گذشته است. روابط پیچیده دوران معاصر و معادله‌های درون یاخته‌ای را قانونهای پیچیده فیزیکو شیمیایی و هسته‌ای و ابر هسته‌ای و فضایی و کهکشانی تعیین می‌کند و شتاب هستی با واحد زمان نوری از منظرهای سنتی فاصله می‌گیرد. فرهنگ‌های باستانی، وفاداری به گذشته را وجهه‌ی همت خود قرار داده‌اند و واقعیت‌های معاصر را انکار و تحریف می‌کنند. اسطوره و تاریخ و خیال جای خود دارد و زیبا و با شکوه است اما قانونهای علمی نیز زیبا و باشکوه‌اند. مرگ عاطفه حسرت مدام بشر است اما ایستایی و توقف و زمین‌گیری نیز مرگ بشریت را به همراه دارد که خود با جنگ و تجاوز و قحطی و تمام مظاهر دیگر تحدید آزادی، مورد تهدید قرار گرفته است. نوعی همکاری و همدستی دوست و دشمن را در این منظر می‌توان دید.

پویایی فرهنگ ایرانی همراه و همپای فرهنگ جهانی نیست زیرا با تمام جنگ و جدل‌ها، فداکاری‌ها و گذار از دوران مشروطه، خفقان و کودتا و انقلاب ۵۷ هنوز به آن مفهوم تاریخی و ناب نرسیده‌ایم. کوششهایی داشته‌ایم اما راهی دراز در پیش است. ما جان و مال و خون و هستی خود را از دست داده‌ایم؛ اما هنوز در اول راهیم.

آزادی، مفهوم فرهنگ است و فرهنگ انسان معاصر با آفرینش، مشخص می‌شود و گسترش می‌یابد. فرهنگ ایرانی این مساله را دریافته و نیاز به آن را بخوبی حس می‌کند. آفرینش در نوآوری است که خود در مقابل تکرار و تقلید سنتها قرار می‌گیرد. اکنونی که رو به گذشته دارد از شناخت خود و آینده سر باز می‌زند. سکوی سنت برای پرتاب به آینده ارزش دارد. آیا ما باید در هر زمان از تمام مرحله‌های فکری و هنری - فرهنگی - یکایک بگذریم تا به امروز برسیم؟ تا انسان معاصر شویم؟ تنها کافی است که در امروز بود و در امروز زیست. شاید ما از دوران مدرن هم در حال گذشتن هستیم و تنها با تلفیق تمام تجربه‌های تاریخی، به شکل فرآیندی روزآمد و معاصر می‌توانیم از این گذار به سلامت عبور کنیم. فرهنگ امروز، فرهنگ معاصر هنوز به تجربه دست می‌یازد. در خود شک می‌کند. بر لحظه‌ها و آنات خود خم می‌شود و به باز سازی و نوبه‌نو شدن خود می‌پردازد. فرهنگ معاصر ایرانی نیز در چنین راهی گام بر می‌دارد. به آزادی، که آزادی، آغاز و انجام فرهنگ، و فرهنگ آغاز و انجام

مکانها و فرهنگها را این چنین به تقابل می‌کشد. نیروهای نیک و بد را و امید آمدن ناجی را. او از هزاره‌ای دور می‌آید و تا هزاره‌های دور می‌رود. حماسه‌های هومری و حماسه‌ها یا ضد حماسه‌های سروانتس، جویس و مارکز نیز چنین سفری را در ذهن و ضمیر و زبان فرهنگ دارد و شاید به همین گونه‌گونه‌گی. در عصر ما سینما گران ایتالیا و فرانسه و سوئد چنین سیروسلوکی را رقم زده‌اند. اما تنها فردوسی است که آن نیاز درونی کشف ریشه‌ها و ژرفاها و نگاهداشت و مانایی رویاهای انسان ایرانی و انسان شرقی را بر می‌آورد و شاعران و نویسندگان دیگر را در سایه اش می‌گیرد.

فردوسی آرمانشهر خود را بر ویرانه‌ها بنا می‌کند و حافظ به ارثه‌ی جهان‌بینی ازمیان ویرانه‌ها می‌پردازد و از بیداد قدرتمردان و ریای زاهدان می‌گوید.

حافظ آشنایی زدایی می‌کند و از خیال می‌آید و به انفجار می‌رسد. فردوسی آشنایی سازی می‌کند و متکی بر باور واقعیت است. واقعیتی که از رویا آغاز شده است. اگر فردوسی، عمومیت رویا(رویای ملی) و آرزوهای مکرر را به شعر می‌کشاند، در سفر حافظ، فردیت رویا نقشی برجسته می‌یابد. اینان هردو به راهی یگانه و مشترک رفته‌اند.

خیام، اما هستی و کهکشان را نقش می‌زند او نیم نگاهی به فردوسی و پیش‌تر از آن به فرهنگ تهدید شده‌ی باستانی دارد. او فاخته‌ای است که بر کنگره‌های ویران کاخها، کوکوکنان نشسته است. خیام اندیشه‌ی هستی و مرگ را با تردید و شک - خرد علمی - ارثه می‌کند و انسانی امروزمین است. بیهوده نیست که ازرا پاوند، پدر شعرمدرن، نام پسرش را عمر شکسپیر پاوند می‌گذارد.

محافظه کاری ادیبان همیشه در برابر جسارت و جست‌وجوی آفرینشگران قرار می‌گیرد. آن یکی تمثیل قناعت است و این یکی پیکره‌ی ستیز و چنگ و دندان و شور و شوق و کشف و شناخت، که نوجویی است. صبوری در برابر وابستگی و تعلق به سنتها، بدون بازننگری و بازسازی، از روحیه‌ای ارتجاعی پدید می‌آید.

نیما در عرصه‌ی ادبیات

نیما بازننگری، دیگرگونی و بالندگی را باور داشت و به نسل نو و آدم‌های دوران بیداری آموخت که خود را باور کنند. نیما به اشباع سنتهای شعری پی برد.

این ظرف دیگر جایی برای بیان رنجها و دردها و خیال انسان همروزگار و معاصر نداشت. آزادی اجتماعی، آزادی و رهای از قیدهای سنتی را نیز می‌جست از همین جا بود که راه آغاز شد و دوام یافت و پس از او شاعران دیگر آن را پی گرفتند و موج پیشگام به موج‌های دیگر رسید.

آزادی است. کدام فرهنگ بی آزادی و کدام آزادی بی فرهنگ، شکل واقعی می تواند بخود گیرد.

فرهنگ ملی، برای باور خود، فرهنگ جهانی را باور می کند. نفی و رد و لجبازی و انکار کورکورانه تنها باعث بازماندگی بیشتر از شتاب قافله ای است که زمانی دراز رفته است و ما در خوابیم و همچنان به انکار نشسته ایم و ضد ارزشها را ارزش می گذاریم و عزیز می داریم.

فرهنگ ملی- فرهنگ ایرانی- سنگ اول بنای آزادی و استقلال است، آنگاه که فرهنگ جهانی را بشناسد و از صافی انتقاد بگذراند. برای گذاشتن از این صافی، نقد خود، پایه و مایه ی نخستین است که به دگرگونی، نوشدن و معاصر شدن می انجامد. پارانوای غربزدگی، مبنای این خرد نیست بویژه اگر در پناه بردن به گذشته، دم زدن در گذشته و انکار حال انجام گیرد که لاجرم آینده یی نیز پیش رو نخواهد بود و ارزشهای زندگی مورد تردید قرار می گیرد. «فرهنگ ممکنست به سادگی آن چیزی باشد که به زندگی ارزش زیستن می بخشد.» (الیت)

آیا ما اکنون ارزش زیستن را دریافته ایم یا که مرگ تمامی ارزشهای وجودی و ذهن ما را تشکیل می دهد؟

فرهنگ، خود ویرانگری نیست. خود ویرانگری به دنبال مانایی و تعصب می آید. آتش سوزی کتابخانه ها (کتابسوزان)، ویرانی شهرها و فرمان قتل آدمیان به خاطر اتهامهای واهی و تهمت های ساختگی یا ابراز عقیده از موضع فرهنگی ضعیف انجام می گیرد. هم از این روست که برمکیان به وزارت عباسیان می رسند و هم به دست آنان به قتل می رسند. این آدمکشی عمومی در شکل کلیشه ای و مکرر تاریخی و بظاهر قانونی را در آغاز، در میانه و در انجام حکومت هر سلسله پادشاهی و هر پادشاه و حاکم و امیر و قدرقدرتی دیده ایم. اینها نیز نشانه ی ضعف فرهنگی و ناشی از هراس و خود حقیرانگاری قاتل در برابر مقتول است. قاتلانی که دیر یا زود به دست نوکران و فراشان و غلامان خود به قتل می رسند.

دیر یا زود می آموزیم زبانی جدا از زبان ما نیز وجود دارد. دیر یا زود اندیشه ی دیگری را کشف می کنیم و اندیشه ی دیگر ما را به اندیشیدن و بازاندیشیدن و می دارد. دیر یا زود تفاوتها را حس می کنیم و متفاوتها را دوست می داریم و کینه و دشمنی را و می هیم و با مهربانی توان و جان می گیریم.

یکی از همین شاعران و اندیشوران انگلیسی زبان بود که نوشت تمدن یونان بدرد آن می خورد که برویم در جزیره هایش آفتاب بگیریم و تمدن رم هم بدرد آن می خورد که برویم و شیشه های کیانتی آن را بیاوریم و آباژور بسازیم.

نمی دانم لابد او در باره ی تمدن های شرقی و فرهنگ ایرانی هم از همین قماش فکر می کند اما گفت وگو و کشمکش و چالش و ستیز و جدل، در راه پویایی فرهنگ ادامه دارد و این نقطه ی مشترکی است که پلی میان تمام فرهنگهای بشری برقرار می کند.

گل خندان که نخندد چه کند؟

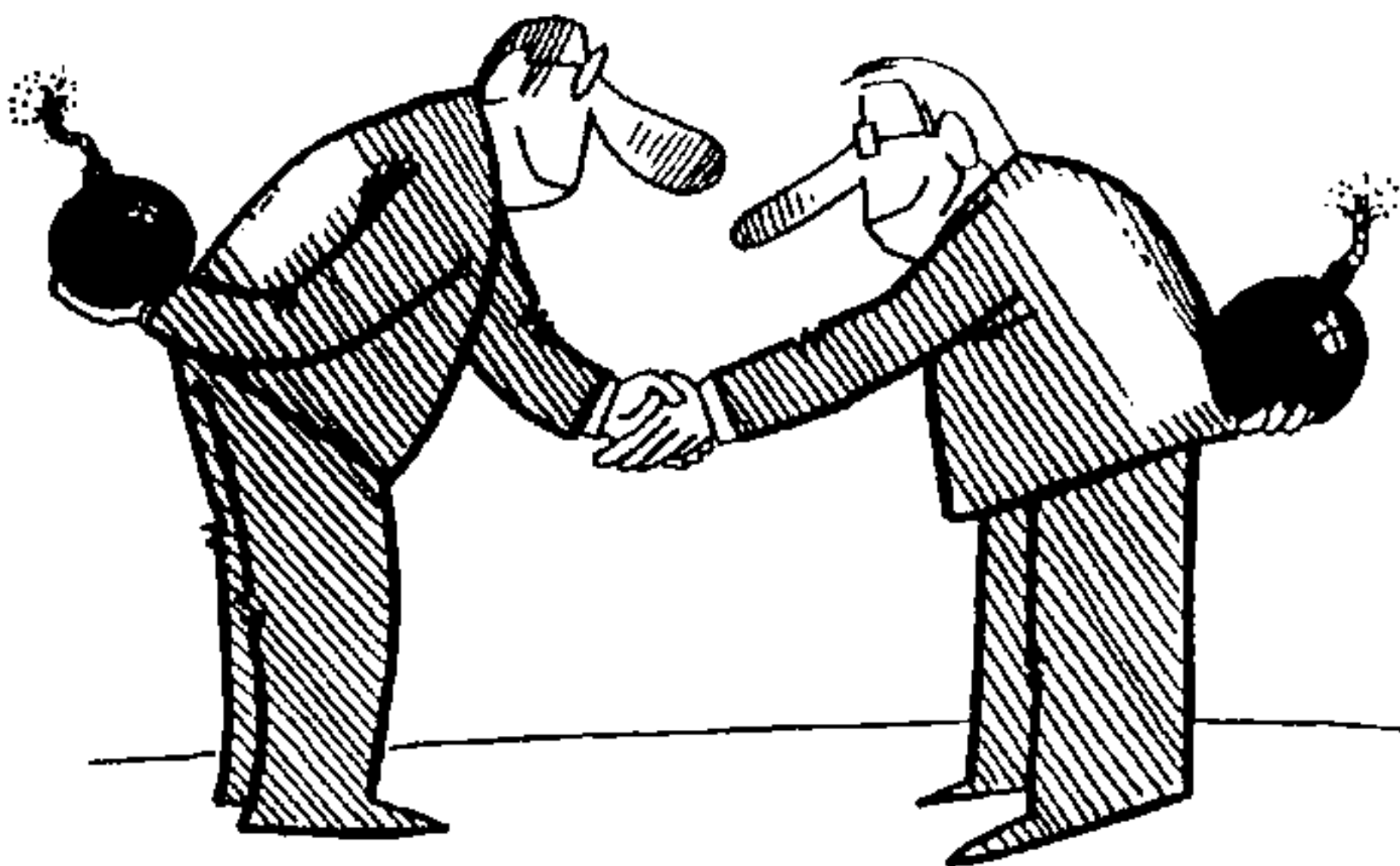
علم از مشک نبندد چه کند

آفتاب از ندهد تابش و نور

پس بر این نادره گنبد چه کند



Paulus/La Repubblica/Rome

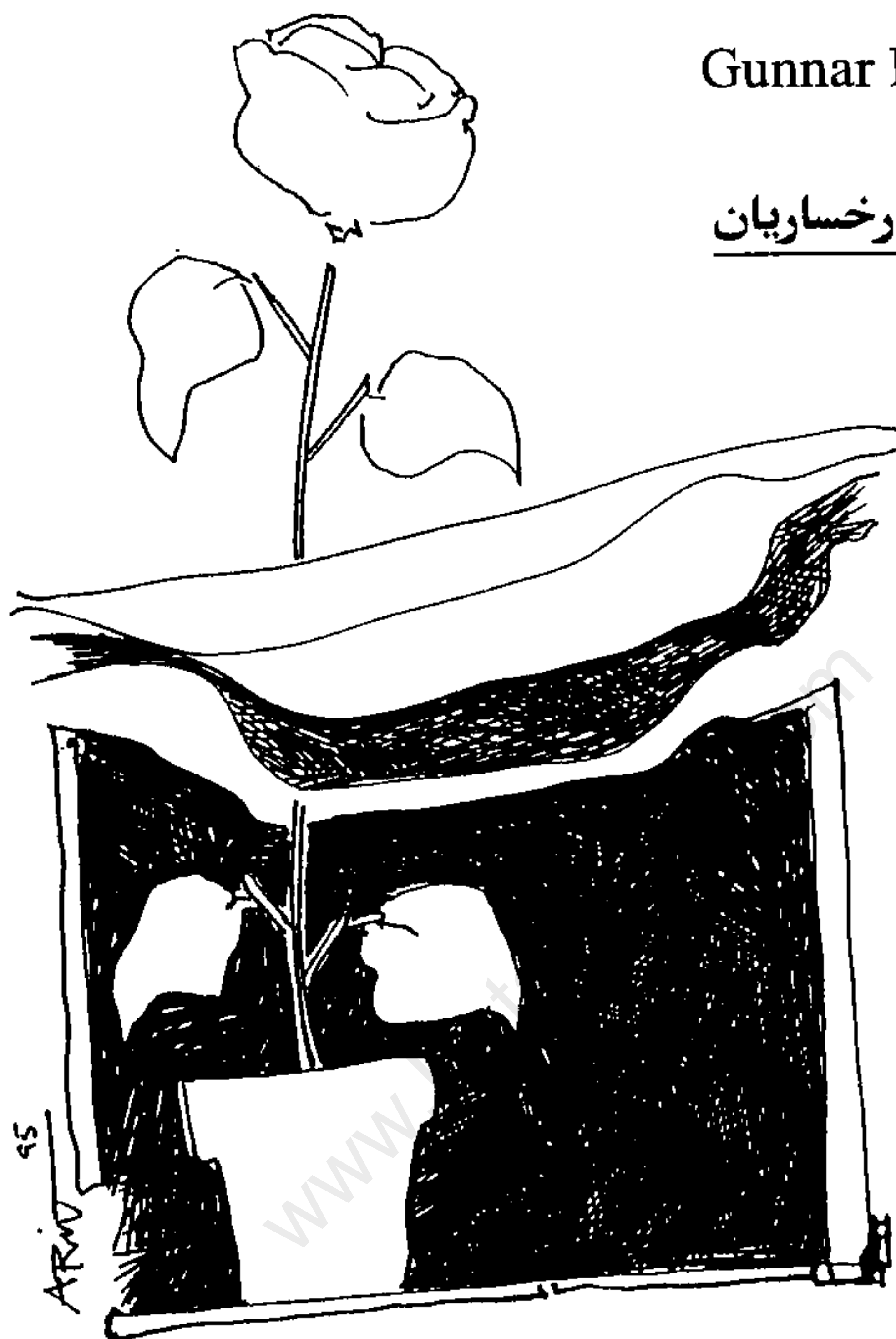


Sami/Los Caricaturistas/Mexico City

مدرنیسم در قرون وسطا

گوناگر اکه لوف Gunnar Ekelof

برگردان: اسد رخساریان



ندارد. او تمام این مذاهب دشمن کیش را نسبت به یکدیگر، تکه پاره‌هایی می‌داند، از یک ایمان بزرگ، عشق، که می‌توانست همه‌ی انسانها را متحد کند.

«من که از عشق می‌آموزم: راهی که می‌روند اشتران عشق، آموزه‌ی من است و ایمانم.»

این عشق بهره‌ای بسزا از حس‌گرایی- شهوانیت- داشته است. می‌توان تقریباً تا نیمی از راه با فروید هم‌آواز شد و آن را یک نوع وحدت جنسی- پان سکسوالیسم- روحانی قلمداد کرد. عشق برای صوفیان سرآمد تمام قدرتها بود، نهفته در پس پشت تمام حادثه‌ها، آن دست ناپیدایی که سیم ساز آنها را به ارتعاش در می‌آورد. حس‌گرایی آنها از نوع خدایی آن یا به دیگر سخن تعمید شده بوده است؛ خیکوترین روش اندیشیدن که خدا را در ورای همه‌ی امیال سیری ناپذیر هدف نهایی می‌پندارد. لذا در اشعار صوفیانه به خاطر تمام آن نگرش‌های درونی، خدا یا تمام آن خاصیت‌های خدایی در شمایل زنان، روح غمگین انسان به صورت یک عاشق مسکین تجلی می‌یابد. از درون این احساسات عارفانه‌ی برخوردار از ویژگیهایی منحصر به فرد است

...! بن عربی، یک صوفی بود. به زبانی دیگر او به صوفی‌باوری- صوفی‌گری که آبخور آن از دین محمدی بود تعلق داشت که در کشورهای عرب و ایران پیشاپیش مذهب شاعران بوده است. میان هم‌کیشان او کسانی مانند خیام و حافظ وجود دارند که از دیرباز به شهرت جهانی رسیده‌اند. برخی دیگر مانند خود او در هیچ مدار بسته‌ای نمی‌گنجند، همچون جلال‌الدین محمد بلخی رومی.

صوفی‌باوری در اساس برابر نهاد «برودمی‌ستیک» در قرون وسطا است اما دنیای نگرشی صوفی‌باوری آزادتر، غنی‌تر و کمتر محدود است. صوفی به عنوان یک اسم (در اصل آگاهی، صوفیا) از پیش رابطه‌ای با آموزشهای فلسفی دنیای قدیم بهم می‌رساند؛ و آنچه از جهان فارغ از تعصبات عهد عتیق به ارث برده است، بازبودن و صبوری می‌باشد. چنان که این فرم مذهبی متکی بر اروتیسم نمی‌توانست مانند اخلاق انتقام‌جویانه‌ی مسیحی بر خلاف آن عمل کند. ابن‌عربی خود در شعری می‌نویسد که به هیچ مذهبی تعلق خاطر ندارد. برای او فرقی اساسی میان یهودیت، مسیحیت، اسلام و بت‌پرستی وجود

که، آن آهنگهای تاثیرگذار حتا برای Stagnelius به صدا در می آیند:

«از عشق در پی آنان که سوار بر شتران همی رفتند،
فریاد زدم: ای شما سرشار از هرچه زیبایی، من اینجا ایستاده ام
بسان یک گدا.»

بیش از هر شاعر دیگری از این دست، این حس رنج آمیز درونی در نزد ابن عربی یافت می شود. اشعار او خاکستر باقی مانده از آتشی است که در سفرهای عاطفی خود در کویر واقعیت بر می افروخته است. و چنین است که به هیجان آمده از عشقی واقعی نسبت به چیزی غیر واقعی، در پای نیروهای فرازمینی را روی شن های شناور تا سرحد مرگ پی می گیرد.

مثل تمام مکاتب بزرگ شعری، صوفی باوری چیزی فراتر از یک جریان ادبی صرف، و همچنین مثل تمام نحله های بزرگ چیزی عظیمتر از یک ایمان خشک و خالی بود. و محتوای حقیقی صوفی باوری میان آزاد اندیشی و آزاد حسی Frikanneri - دومی را مناسبتر می یابد. حتا زمانی که صوفی باوری در اوج بود، هیچ تتولوژی و سنت صوفیانه ای قوام نگرفت که این مکتب هراز گاهی چهره عوض می کند و مدام برای یافتن کلید راز هر حادثه ای به منبع آغازین رجعت می کند. در چنین موقعیت هایی صوفی باوری جانب ایده آل را می گیرد، چنانکه تا به روزگار ما دست نخورده باقی مانده و استعداد آن را دارد که هر احساسی را در آتش بسوزاند، به زبانی دیگر صوفی باوری بر یک زمینه ی بشری بنیانگذاری می گردد.

در مقایسه، میان صوفی باوری و جریانهای مدرن ادبی امروز شباهت های شگفت انگیزی می توان یافت. به عنوان مثال سوررئالیسم یک نوع شیوه ی نگرش به زندگی است نه فقط یک مکتب ادبی. و مثل صوفی باوری بسیار حس گرا و رازآمیز است. اما بر همسانی متد ادبی آنها پیش از هر مورد دیگر باید تاکید ورزید. شعر صوفیانه و سوررئالیستی هر دو محصول لحظه ی صاعقه آسای الهام می باشند. برای سوررئالیستها رویا و جنون نبوغ آمیز و برای صوفیان بیخوشی عالترین مراحل قلمداد می گردد. در هر دو حالت شاعر خود را مانند سازی می داند که دستی ناپیدا و روح انگیز می نوازدش. به همچون شاعری آگاه در لحظه ی طبع آزمایی و کلنجار رفتن با ردیف و قافیه.

مولوی هم مسلک بزرگ ابن عربی در آن لحظه ی خاص عادت داشت که از ستونی در اتاقش در آویزد و همراه درویشان رقصنده دور آن تاب بخورد و شعرش را زمزمه کند. تا لحظه ای که دیگر از هوش برود. اشعار او را آنگاه یکی از دوستانش یادداشت می کرد و چنانکه پیداست در اشعار او که حاصل انفجاری درونی و جهشی آتشفشان آسا است، از نظم و ترتیب منطقی اثری نمی توان یافت.

عناصر نامطلوبی از این دست در نزد ابن عربی نیرومندتر از مولوی عمل می کند. در شعر او تصویری وجود دارد که هیچ شاعر مدرنی را از دچار شرم کردن بی بهره نمی گذارد. حتا گذشت زمان نتوانسته است از غنای آن اندکی بکاهد. و در آن ذهنی گرایی خاصی موجود است که شاخص همه ی هنر و دانش رماتیک است. از این ویژگی بهترین شاعران سوررئالیست نیز برخوردارند؛ و کماکان نزد انشتین یافت می شده است. «شوینهاور» آن را از «اوپانیشادها» وام گرفت.

استریندبری^۳، آن را از «سورن بوری» آموخت. در عبارت پایین ابن عربی آن را در شکلی نو به نمایش می گذارد. در عبارت پایین ابن عربی آن را در شکلی نو به نمایش می گذارد.

«معشوقه ی تو، کسی که دوستش می داری، در میان
استخوانهای تو می زیید. تو با هر نقش خویش او را از این پهل
به آن پهلوی می غلتانی.»

به دیگر زبان، خدا در درون تو است، در جسمت. خدا بسته به زندگی
احساسی تو است، به زندگانی ات.

تمام اشعار دیگر صوفیانه، سمبل رابطه ی خدا و انسان و عنصر فراگاهی و انسان است. معمولاً آنچه نزد شاعران ایران، خیام، حافظ و جامی، کفرآمیز و شادیخواه نامیده اند، با سوء تعبیر توأم بوده است. به یقین کفرآمیز تا حدی آری، چرا که شادیخواهی نزد ارتدکسها کفر قلمداد می شود. اما اینهمه ربطی به جسمانیت ندارد که این سمبل جان است، یعنی نماد چیزی عظیمتر از واقعیت. برای مولوی صوفیان ایرانی بیش از اندازه سطحی گرا و مبادی آداب می نموده اند. تلقی آنان از صوفی باوری با تعبیری آسان همراه بود. برای کسی که آمادگی قبلی ندارد، درک زبان سمبلیک صوفی باوری میسر نیست؛ در قاموس صوفیان مستی به معنای بیخوشی؛ شراب حکمت خدایی؛ و خدا اغلب به مفهوم زن آمده است. لذا در رابطه با ابن عربی امکان ندارد که از آن زبان سمبلیک جاری و یگانگی ذاتی آن دچار تحیر و سرگشتگی نشد. برای اصمیان خاطر بیشتر او ترجمان الاشراف خود را با تفسیری که هر شک و شبهه ای را از میان برمی دارد همراه کرده است.

با تحقیق بیشتر در شعر خاورزمین و مردم قدیم می توان مثالهایی قدیمتر و بارزتری پیدا کرد. پنداری در قرون وسطا فراوانی شاعر مدرن است.

در آن چندصد سال همیشه شعر مدرن و شعر دیروز وجود داشته است. اما این آنتی تز جاودانه است که میان سرمایی کلاسیک و آتش رماتیک عمل می کند. دو درک متفاوت از ابزار و هدف شعر است که با هم در ستیزند. دو سنت متفاوت که شانه به شانه ی هم در حرکتند. شعر کلاسیک همیشه از اندیشه و اراده یاری جسته است. شعر رماتیک جانب فریاد درونی احساسات را گرفته است. شعر کلاسیک چیزی است اشرافی، و شعر رماتیک چیزی خلاف آن. هر دو در ضمیر تاریخی انسان جایگاه خاص خود را دارند. بر شاعر است که موضع خود را پیدا کند. و از آنجا که این موضع گیری یک ضرورت تاریخی بوده، نه صرفاً چیزی خاص زمانه ی ما، شعر مدرن نیز باید همیشه وجود می داشته است. با این تفصیل شعر مدرن زمانه ی ما نباید با کم توجهی روبه رو گردد. برعکس، باید با درک شایسته ای از آن به استقبالش برخاست.^۴

پانویس ها:

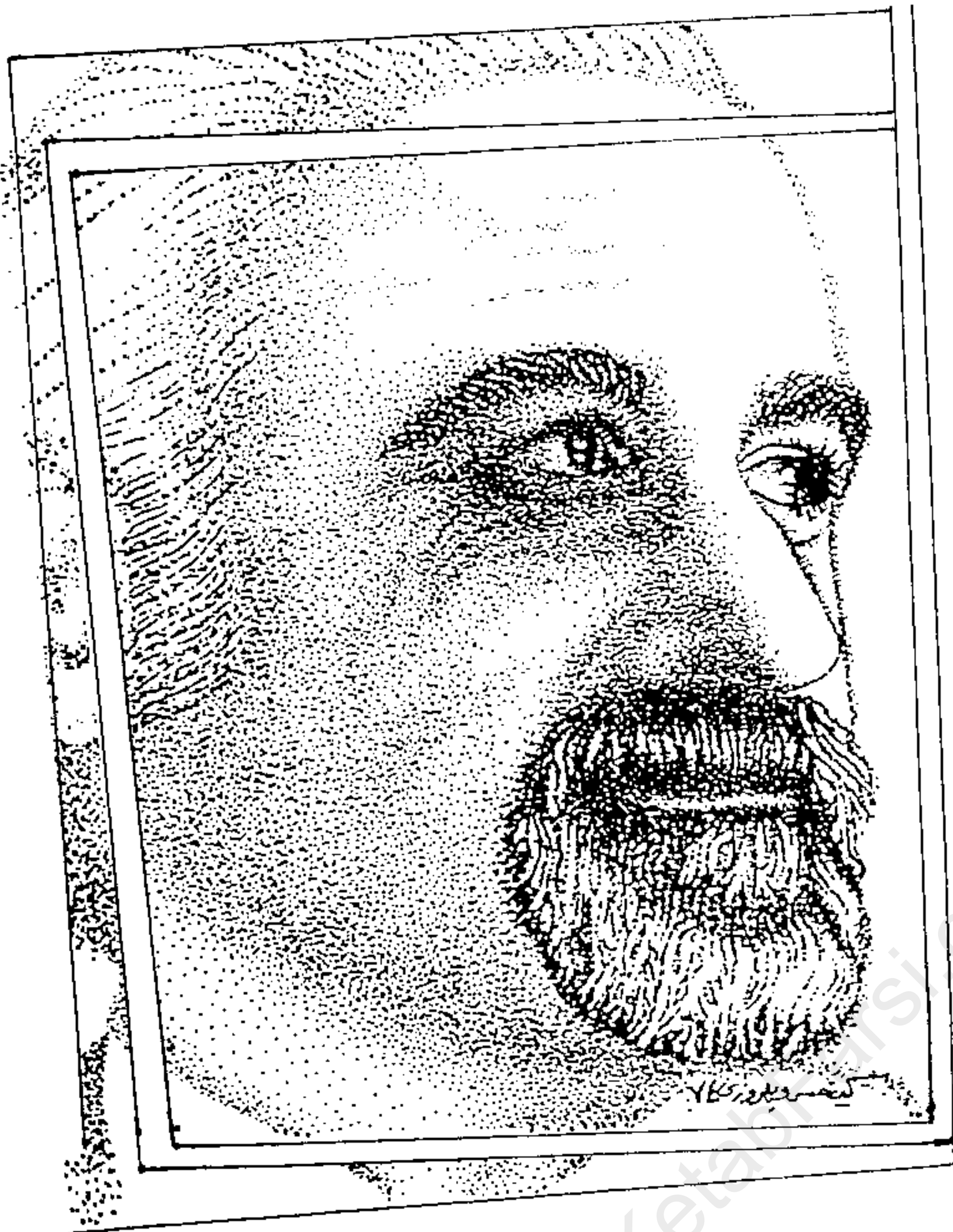
۱- Brudmystik. یک نوع رهبانیت مسیحی که مبدأ خود را در غزل غزلهای سلیمان می یابد. این ترانه ها بیانگر عشق میان خدا و قوم بنی اسرائیل می باشند. در سنت مسیحی به مثابه سمبلهای عاشقانه میان خدا و کلیسا تعبیر می شوند. در اینجا مریم راهبه ی باکره، در شکل و شمایل عروس مسیح حضور می یابد. برومی ستیک نه همیشه اما گاه بیانگر تمایلات جنسی نیز نامیده شده است.

۲- از عارفان قرن نوزده سوئد.

۳- Strindberg August ۱۸۴۹-۱۹۱۲. از نویسندگان نامدار سوئد که فرزند یک زن خدمتکار بود. چیزی که هیچگاه بخاطر آن جامعه را نبخشید و همیشه آن را مورد انتقاد قرار داد.

۴- کتاب نوشته ها (۷)

توضیح: از ترجمه ی تقریباً یک صفحه صفحه ی آغازین این مطالب تا آنجا که به درونمایه ی اصلی آن آسیبی نرسد، خودداری شده است. نویسنده در سطور حذف شده از بازتاب نقش و تفکر ابن عربی و صوفی باوری در زمانی از «هی دنستام» (۱۹۴۰-۱۹۵۸) برنده ی جایزه ی نویل در ۱۹۶۶، نویسنده ی سوئدی آشنایی می دهد و بعد به این بحث می پردازد.



دستِ رد

به سینه سایه مرگ

بهمن فرسی

پانزدهم اسفندماه سال ۷۲ محمدزهری در تهران، رهسپار نهایت بی انتها شد. زهری انسانی باورمند و بی تظاهر، سپس شاعری دل آگاه، هنرازما و گرانایه بود. درباره‌ی خودش می‌نویسد "روستازاده‌ام، نه روستایی‌زاده... پدرم که در رکاب مشروطه‌طلبان شمشیری زده و لقبی گرفته، آب و ملکی داشت و از آنجا به تهران و بعد یکباره به شیراز... در ملایر ما را غربتی می‌خواندند، و در شیراز "مهاجر"... درس و مشقم خراب بود... در بسیاری از کلاس‌ها بیش از یک‌سال ماندم که شاید پایه‌ام قوی شود و نشد... چندسالی به سیر آفاق و انفس پرداختم... تا سر از دانشکده‌ی ادبیات بیرون آوردم... قلمزنی را از انشاء کلاس شروع کردم... اولین نوشته‌ام در روزنامه "توفیق" چاپ شد و بعد از آن مرتباً همکاری توفیق را ادامه دادم... بعد به شعر روی آوردم... نخستین شعرم در "جهان نو" چاپ شد... سالهاست بی هیچ ادعایی شاعرم... از جمعیت وحشت دارم... نه زور جدال دارم و نه زبان جدل... عمر من در قفس اداره، قفس خانه، قفس اتومبیل و قفس کلاس می‌گذرد... بارها آرزوی داشتن دو گاو و مزرعه‌ای را داشته‌ام."

از محمد زهری شش دفتر شعر با نام‌های: جزیره شبنا، کلایه، مشت در جیب و تتمه پیر ما گفت و یک گزینیه شعر، و دختری بنام "نگین" بجا ماند. در آغاز ماه آوریل گذشته "کتابخانه‌ی مطالعات ایرانی" در لندن به یاد زهری مجلس تذکری داشت. سپس در ۲۸ آوریل "شورای فرهنگی ایران: شفا" نیز نشست یادبود دیگری برای این شاعر گرانمایه برگزار کرد. در نشست شفا، جواد شمس، داماد زهری، بهمن فرسی، محمود کیانوش، پری منصوری (کیانوش)، و محمدعلی مهید سخنانی در شرح احوال و کاروند ادبی زهری گفتند. سخن بهمن فرسی در آن نشست یادگزاره‌ی مهرآمیز و بی تکلفی بود که در این زمانه‌ی پرتکلف کمتر شنیده می‌شود.

دست هنرمند و جوان مصطفی شمس^۱ از من خواست به پاس آشنایی دیرینم با «محمد زهری» من هم امشب اینجا باشم. محض احترام به احساسات و وفای او پذیرفتم. و نیز محض آن که، این بار با بودن در یک پرسه، دست رد به سینه مرگ بگذارم. من مرگ را به معنای عام آن هرگز نپذیرفته و باور نداشته‌ام. مرگ نمی‌تواند کسی را از ما برباید. ما اینم که با رفتار پریشان، انسانی را که با تمام نشانه‌های معنوی اش در پندار و گفتار، و در چشم انداز عواطف ماست، ناگهان در گذشته و از دست رفته می‌کنیم. من با چنین رفتاری بیگانه‌ام. افسوس پاک و اندوه ناب در آن نمی‌بینم. فضا و هوایش را خوش نمی‌دارم. اگر هم به دم زدن گذرا در چنین فضا و هوایی ناگزیر شوم، در هیچ دمی از آن، خالی از این خیال نیستم که: یککاش در بود کسان، توانمان می‌بود که بهتر و بیشتر آنان را دریابیم. زیرا اکنون، در نبودشان، چگونه می‌توان از آنان گسست؟

با چنین انگاره و باوری، برای من، محمد زهری با تمامی تمامیت اش، هنوز آنجاست! در زیر آفتاب تند بعد از ظهر تابستان. در حاشیه‌ی خیابان «شاه‌آباد» و بعد «ملت» و امروز: هرچه! با دوتن دیگر رو به «میدان بهارستان» می‌رود. آن دوتن را می‌شناسم. دانشجو هستند. با سرهای پرباد: باد چپ. زهری را نمی‌شناسم. او هنوز آن زهری که بعداً بیشتر خواهم شناخت، نیست. چهره‌ی پذیراننده‌ای دارد. با تبسمی ساده، ولی انگار، اندکی شکاک. از چه شک دارد؟ نمی‌دانم. شاید از هرآنچه در پیش است. شک در چهره‌ی او، خطی به صورت نیمسایه است که از پره‌ی راست بینی آغاز و قدری پایین‌تر محو می‌شود. زهری موی صاف سیاه دارد. سیاه‌تر از موی سیاه. چشم و ابرو هم به همین غلیظی‌ست. مشکلی غلیظ. یک پایون سیاه عمیق هم، به شکل مربع مستطیل، نه به شکل پروانه، در زیر بینی اش نشسته که سیل اوست. این پایون تمامی پشت لب پهن، و هلال لب بالا را پوشانده است. در آن باری از طنز می‌بینم. طنز عمیق سیاهی که در سبیل «گروچو مارکس»^۲ هم هست. نام دوتن دانشجوی همراه زهری بکل در حافظه‌ی آنروز و امروز آسیب دیده و پاک شده است. اما می‌دانم که آنها برای شرکت در غوغا به بهارستان می‌روند. من هم.

زمان می‌تازد. خیمه‌ی خوف و خیانت بر آسمان تهران افراشته است. بیست و هشت مرداد درو می‌کند. شهر دیگر نور و شوری ندارد. «سرها در گریبان است»^۳ و خیابان پرسه‌گاه سرگشتگان. دهان غوغا بسته است. در «نادری» و «استامبول» و کافه‌ها و قهوه‌خانه‌ها و میخانه‌هایشان پراکنده‌ایم. زهری هم در لابه‌لا، و در کنار جمع پراکنده. با همان شک در نیمسایه‌ی کنار پره‌ی بینی. او اهل صدا نبود. باز هم نیست. اهل باوری در درون است، و خاموشی، و رهواری. اگر رود می‌رود، زهری هم بر کناره‌ی رود می‌رود. اگر رود پریشان می‌شود و از رفتن می‌ماند، زهری، همچنان، پاشنه بر کناره می‌ساید و می‌رود.

زمان می‌تازد. من در «فردوسی»^۴ هستم. فردوسی متین و بی‌هیاهوی چندسال نخستین پس از کودتای ۲۸ مرداد. قلم می‌زنم برای پیاله‌ای لوییای پخته، و چند استکانی آتش مذاب قوچان، و بلیطی برای دیدن یک فیلم، و کرایه‌ی اتوبوس از خانه تا سکوه‌های پرتاب: به سوی پرسه‌های دور و دراز پهنای روز و ژرفای شب.

در دفتر «فردوسی» زهری را زیاد می‌بینم. به دیدن «نصرت»^۵ می‌آید، که فرماندار شوریده و شلخته‌ی صفحه‌ی شعر مجله است، و دارد می‌غلند در دامن افیون، و باقی مخدرات، و مخدرات! زهری پایون غلیظ

سیاهش را در پشت لب هرس کرده است. ضخامت و غلظت پیشین را ندارد. حالا که خوب نگاهش می‌کنم، می‌بینم سبیل او شبیه سبیل «میکویان»^۶ است. البته خیال نمی‌کنم محمد سبیلش را از روی سبیل آن بابا الگو کرده باشد. اصلاً میکویان سبیل داشت؟

شعرهای زهری در صفحه‌ی شعر مجله‌ی فردوسی بیشتر، و بعد در مجله‌های دیگر منتشر می‌شود. شعرهایی آهسته، و آراسته با رمزهایی ساده از قبیل: شب، آفتاب، سرخ، سیا، فردا. و پیامگزار اعتراض‌واره‌ای بسیار نرمخویانه و ساده دلانه:

دستی ست،
بالای دست شب.
دست سپید صبح.

اوج خروش و پرخاش زهری همین است. حتی برای دفتر شعرش از میان چهارواژه: گله، شکوه شکایت، گلایه، محمد واژه گلایه را بر می‌گزیند. چون آنهای دیگر ضرب آشکار و خشنی دارند؟ نمی‌دانم. اما می‌دانم که موسیقی واژه گلایه بیشتر در مایه‌ی خلق و خوی اوست.

زهری را بسیار می‌بینم. اما نه دو به دو یا تن به تن. دیدارمان همیشه گذری و گذراست. و همیشه در میان جمع. دیدن او برای من گوارا و مهربانگیز است. در کافه، در قهوه‌خانه، در میخانه، در خیابان، در کوه، در روستاها و بیابان‌ها، خیلی جاها به هم برمی‌خوریم. اما هرگز پیش نمی‌آید که دوتایی با هم بنشینیم. دست بر قضا به هم می‌رسیم. چهارواژه داد و ستد می‌کنیم. و دیدار به قیامت. دوران به دوستی بیش از این امان نمی‌دهد.

زمان می‌تازد. زمان درازی زهری را فقط می‌شنوم. اما ناگهان، هزارسال بعد او را در لندن می‌بینم. با ماندانا، جفت نازنین اش، همراه «مصطفی» آمده‌اند به یکی از تالارهای «امپریال کالج». مصطفی به دامن انداخته است، ضمن صحبتکی در باره‌ی اسطوره و طنز، «سفر دولاب»^۷ را برای حاضران! بخوانم. ماندانا و محمد از بابت آزر و مهر در نگاه، برآستی دو نیمه‌ی یک سیب‌اند. منتهی نیمسایه‌ی طنز و شک در ماندانا بصورت مویخطه‌ی هابی در حاشیه‌ی نگاه اوست. زهری اما همان است که بود. تکان نخورده است. مانند گذشته با لنگر راه می‌رود و پاشنه بر زمین می‌ساید. نه آن که برآستی بساید. اینطور می‌نماید. غلظت و ضخامت پایون سیاه زیر بینی هم برگشته است سرجایش. البت شاید، آن تعادل پیشین را دیگر ندارد.

در فرصت پیش و پس از عملیات ادبی اینجانب، با هم از هردری می‌گوییم. از مسایل کوچک زندگی. طرح نجاتی برای عالم و بشریت نداریم.

زمان می‌تازد. شبی دیگر هم زهری را، باز در لندن، و این بار در خانه‌ی دامادش «جواد شمس» می‌بینم. دور از چشم ماندانا، در گوشه‌ی حیاط سیگار دود می‌کنیم. زهری بناست که سیگار نکشد. می‌پرسم چرا. خود من هم هزارسال است با سیگار جنگ دارم. باز با هم حرف‌های معمولی می‌زنیم. حرف‌های گنده‌گنده نمی‌زنیم. برگشته است به تهران. آب رفته را به جوی بازگردانده است. راضی است. اگر بتواند آلودگی پاریس اش را که یک دکه‌ی روزنامه فروشی‌ست، و روی دستش مانده، رد کند، احتمالاً بکل تهرانمکان می‌شود.

در یک سفر دیگر، شبی زهری و ماندانا را به خانه خودمان می خوانیم. دوستان دیگر هم هستند. جمع پراکنده دورماندگان. زهری مانند همیشه باز و مهربان است. با همان تبسم ساده شکاک. بعداً مصطفی و جواد، در همین «شفا»^۹، در زیر همین سقف، شب شعری برای زهری ترتیب می دهند. شعرهایش را می خواند. ایستاده. آرام. فروتن. شعر زهری مانند خودش، و مانند همیشه ساده و ساده دلانه است:

من نوشتم از چپ
تو نوشتی از راست
وسط سطر رسیدیم به هم.

به همین آسانی. به همین سادگی. اگر راست و چپ در نثر زندگی و واقعیت به هم نرسیده باشند، در پندار آشتی جوی او رسیده اند. زهری آنجاست! برآستی آنجاست. من صدایش را می شنوم. دارد شعر کوتاهی را می خواند:

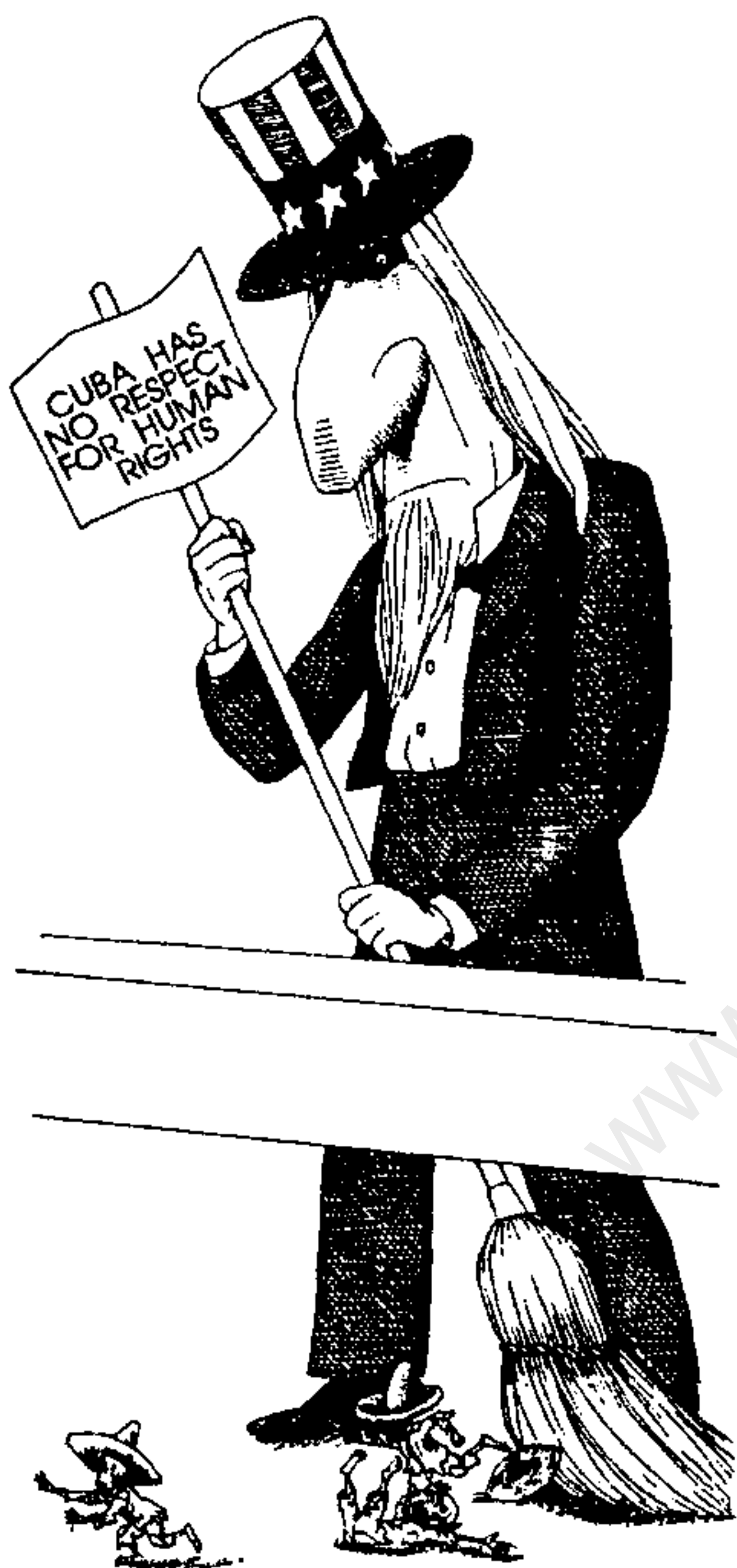
گوشم پر افسانه تکرار قدیم است
قهرم دگر از سبزپری ها
از زردپری ها

نقال نوی خواهم و نقلی نشنیده
از سرخ پری ها.

من خیال می کنم زهری فقط پشتش را به ما کرده، و رفته است سر خیابان، تا ببیند «سرخ پری» ها نقال نوی و نقلی نشنیده دارند که به او بدهند؟! گول مرگ را نخورید. زهری آنجاست! زهری اینجاست!

پانویس ها:

- ۱- مصطفی شمس، دکتر در پتروفیزیک، و هنرمند فن شناس در سازهای ضربی وکوبه ای.
- ۲- گروچو مارکس، کم دین نامدار سینما، که همراه با برادرهایش، بیشتر به «برادران مارکس» معروف بودند. نسبتی هم با مارکس نظریه پرداز نداشتند.
- ۳- سطری از شعر معروف مهدی اخوان با عنوان «زمستان»
- ۴- مقصود مجله فردوسی ست که در آن دوران به سردبیری دکتر هوشنگ عسگری دندانپزشک منتشر می شد.
- ۵- نصرت رحمانی شاعر نامدار دهه سی و چهل، که می توانش پرچمدار شعر اروتیک امروز نامید.
- ۶- میکویان، از دولتمردان معروف شوروی سابق، که پس از مرگ استالین از اعضای هیئت رهبری جمعی بود.
- ۷- طنزی هجایی، اندر روایت آفرینش به باور ایرانی. «سیفر دولا» توسط «دفتر خاک» در لندن منتشر گردیده است.
- ۸- مویخط را در ردیف مویرگ، از من بپذیرد.
- ۹- شفا، پرداخته از حروف نخستین واژه های «شورای فرهنگی ایران» است. مصطفی شمس، دوست همگامش «برزیت»، جواد شمس و همسرش «نگین» دختر محمد زهری بانبان این شورا هستند و چندی به چند نشست هایی فرهنگی و ادبی و هنری در لندن برگزار می کنند.



Naranjo/El Universal/Mexico City

نگاهی به روزنامه‌های فکاهی و طنز در ایران

محمود نفیسی

نگاهی به روزنامه‌های فکاهی و طنز در ایران» که چندگاهی در سیمرخ انتشار یافت، به دلایلی نشر آن متوقف ماند. آخرین مطلبی که در این باره منتشر شد «ادبیات و فرهنگ در زمان رضاشاه» بود که با توجه به آن و نیز مطالب شماره‌های پیشین سیمرخ، خواننده دورنمایی از اوضاع سیاسی-اجتماعی-ادبی و فرهنگی این دوران بدست می‌آورد. اینک بخش دیگری از این کار را پی می‌گیریم.

محمود نفیسی

بخش دوم «۱»

که تا سال ۱۳۲۷ ادامه یافت سبب شد که طنزنویسان، دوباره به میدان بیایند. پیش از این تاریخ یعنی از فاصله‌ی ۱۳۰۰ شمسی تا شهریور ۱۳۲۰ روزنامه‌ی توفیق منتشر می‌شد اما اصلاً روزنامه‌ی باارزشی نبود. چاپ‌کننده‌ی غزل‌های آقای فرات، خود حسین توفیق و تعدادی دیگر بودند. صفحه‌ی نخست هم عکس رضاشاه با عناوین رنگارنگ به چاپ می‌رساند. ۲. منتقد دیگری در همین زمینه چنین می‌نویسد:

«بعد از استقرار سلطنت رضاشاه، ضرورت نشر یک روزنامه‌ی فکاهی بی‌خطر، احساس می‌شد و برای تاسیس چنین روزنامه‌ی بی‌خطر، خصوصاً بستن در روزنامه‌ی فکاهی امید، که شهرتانی وقت از آن دل‌خوشی نداشت، امتیاز روزنامه‌ی توفیق را دادند. و این روزنامه، طنز ارشاد شده‌ی بی‌خطر را، رواج داد و بعدها کانون پرورش طنزپردازانی شد که صاحب نام و پرآوازه شدند.

روزنامه‌های طنزپرداز از نخستین، جز آن قسمت که یا تحت تأثیر ملانصرالدین و حتا ترجمه‌ی منظوم پاره‌ی از ترجیع‌بندهایش تهیه می‌شد، یا با نشر قطعه‌ای از طنزپردازی سرشناس، که به مناسبت مورد و موضوعی خاص ساخته بود، از قدرت ابداع و ابتکار خالی بود و با بحر طویل‌های بی‌مزه، غزل و قصیده و سرگذشت‌هایی از نوع «عباس دوس» نره‌گدای سمبولیک دوران خلافت عباسی، روزنامه را پر می‌کردند. و یا به استقبال مطایبه‌آمیز از غزل‌های شاعران بزرگ می‌رفتند. و در شرایط اختناق ده ساله آخر سلطنت رضاشاه، طنزپردازان به ساختن تصنیف‌های شوخ و بی‌خطر اجتماعی روی آوردند که گاه خالی از نیش هم نبود...»

پیش از آنکه نام و نشان روزنامه‌های فکاهی و طنز را در این دوران به دست دهیم و به بررسی و معرفی آنها بپردازیم نگاهی داریم گذرا به وضع طنز و طنزنویسان و روزنامه‌های فکاهی و طنز در این برهه از زمان. با توجه به دورنمایی که از وضع دوران حکومت رضاشاه به دست دادیم خواننده خود می‌تواند بفهمد که وضع سیاسی و اجتماعی چگونه بوده است به طور کلی در یک حکومت دیکتاتوری وضع روزنامه‌های فکاهی و طنز چگونه می‌تواند باشد؟ در آغاز، جلو طنز سیاسی را می‌گیرند و آنگاه نوبت طنز اجتماعی فرا می‌رسد که گاهی به سختی خودی نشان می‌دهد. به گفته‌ی زنده‌یاد منوچهر محجوبی:

اصولاً حکومت‌ها در تقابل با طنز، تحمل کمتری دارند، چرا که طنز ابهت‌شان را می‌شکند. دیکتاتورها از کسانی که آنان را به تمسخر می‌گیرند بیش از کسانی که با آنان مبارزه می‌کنند آزاده می‌شوند و تلاش می‌کنند تمسخرکنندگان خود را زودتر از میدان بردارند. برای مبارزه به بیش از یکی دونفر، نیاز هست. اما یک طنزنویس و طنزگو به تنهایی می‌تواند با گفته‌ها و نوشته‌هایش که دهان به دهان می‌گردد، ابهت یک دیکتاتور و حکومتش را به خطر اندازد.

و هم او در زمینه‌ی طنز و روزنامه‌های طنز و فکاهی در دوران رضاشاهی چنین می‌گوید:

در دوره‌ی رضاشاهی، دیکتاتوری و خفقان قبل از هرچیز سراغ طنزنویسان می‌رود و آن‌ها را سرکوب می‌کند. کاری که تا شهریور ۱۳۲۰ شمسی بی‌وقفه صورت گرفت. پس از شهریور ۲۰، دوره‌ی آزادی



مرزبان می نویسد: «علما او را تکفیر کردند و مقلدان را برای آتش زدن و کشتن سراغ خانه ایرج فرستادند. او مدتها در خانه ی یک ملا بست نشست و به توصیه ی او قطعه ای نوحه، در رثای امام سوم ساخت تا توانست به خانه و زندگی خود بازگردد.»^۵

مدتی بعد، طنز اجتماعی گزنده ی عارف، که بی نام در روزنامه ی «ناهید» چاپ شده بود، چنین سرنوشتی را پیدا کرد.

او رو در رو با دستگاه آخوندی و نقد موقوفه خواری، شعری ساخته بود که چنین آغاز می شد:

جار زرد آن جارچی مسخره/الدنیا مزرعه الاخره
و بعد سگ ولگرد و گرسنه ای را وصف می کرد که در چله ی تابستان له له زنان به چهار باغ اصفهان می رسد و به مدرسه پناه می برد و زیر سایه ی درخت های پرسایه، گرم لیسیدن توت های روی زمین می شود، طلاب خبردار می شوند و فریاد زنان و چوب و چماق به دست از حجره ها بیرون می ریزند که توت ملاخور، سگ خور شده و بر فرق سگ می کوبند تا خود را به حوض آب وسط مدرسه می اندازد و...
باقی ماجرا.

مرزبان می گوید: موج اعتراض و «وا دنیا» در همه جا برانگیخت و کار با توقیف روزنامه ی ناهید تمام نشد. بلکه ملاحای سیاسی که کشف کرده بودند شاعر منظومه، عارف است. با شیوه ی پنهان کاری، او را مسموم کردند که اگرچه ازمرگ رست، اما به آسیب دیدگی حنجره و قطع صدای گرم و شورانگیز او انجامید.^۵

از آثار طنز مهم اجتماعی این دوره نمایشنامه ی «جعفرخان از فرنگ آمد» نوشته ی حسن مقدم «علی نوروز» است که در سال ۱۳۰۱ شمسی انتشار یافت و نقدی است بر بی فرهنگی فکلی های از خارج آمده و اشاره هایی است به فرهنگ سنتی ایران.

صادق هدایت و وغوغ ساهاب

صادق هدایت، با همکاری مسعود فرزاد در سال ۱۳۱۲ کتاب وغوغ ساهاب را انتشار داد. این کتاب که در دوران دیکتاتوری انتشار یافته است، تا آنجا که امکان داشته مظاهر اجتماعی و فرهنگی موجود و مسلط بر جامعه را به باد تمسخر و انتقاد گرفته است. یکی دیگر از نویسندگانی که پاره یی از آثار طنزآمیزش در این دوره نوشته شد، جمال زاده است که در مهمترین اثرش، یکی بود، یکی نبود، به معرفی چندین شخصیت اجتماعی ایرانی می پردازد. مانند فرنگ رفته بی هنر

«ماشین مشدی ممدلی»، «کلفتی آورده خانوم تو خونه»، از قند و شکر ساخته ام جوجه خروس» و...

دوران طنز بی خطر با نخستین توفان شهریور ۱۳۲۰ پایان یافت. از شمار طنزپردازان بی خطر این دوره، کسانی چون روحانی، عباس فرات، حسین مجرد و ابوالقاسم حالت را باید نام برد که قلمرو رشد آنها روزنامه ی توفیق بود.^۳

طنزنویسان دوره ی رضاشاهی

در دوره ی رضاشاه طنزنویس برجسته ای را نمی توان پیدا کرد؛ گرچه برخی آثار طنز را می توان در نوشته های نویسندگان و شاعران این دوره مشاهده کرد. به عنوان مثال در اشعار ملک الشعرای بهار، پروین اعتصامی و ایرج میرزا و نویسندگانی چون علی نوروز، جمال زاده، و صادق هدایت و دیگران که انتقاداتی از مظاهر اجتماعی و تعصب دینی و خرافات در آثار آنان دیده می شود.

ایرج میرزا

ایرج میرزا، از شاهزادگان قاجار بود و در اصول و عقاید خود یک لیبرال به شمار می رفت. نقد وی از اوضاع اجتماعی زمان خود و روابط پوسیده ی اجتماعی از دیدگاه یک اصلاح طلب صورت می گیرد، علارغم ذوق و قریحه ی فراوانی که در ساده نویسی و استفاده از زبان مردم کوچه و بازار دارد طنز او از عمق لازم برخوردار نبوده و به هجو و هزل نزدیک می شود.

از خدمات او پرداخت به مساله ی زنان و لزوم اصلاحاتی در جایگاه اجتماعی آنان است.^۴

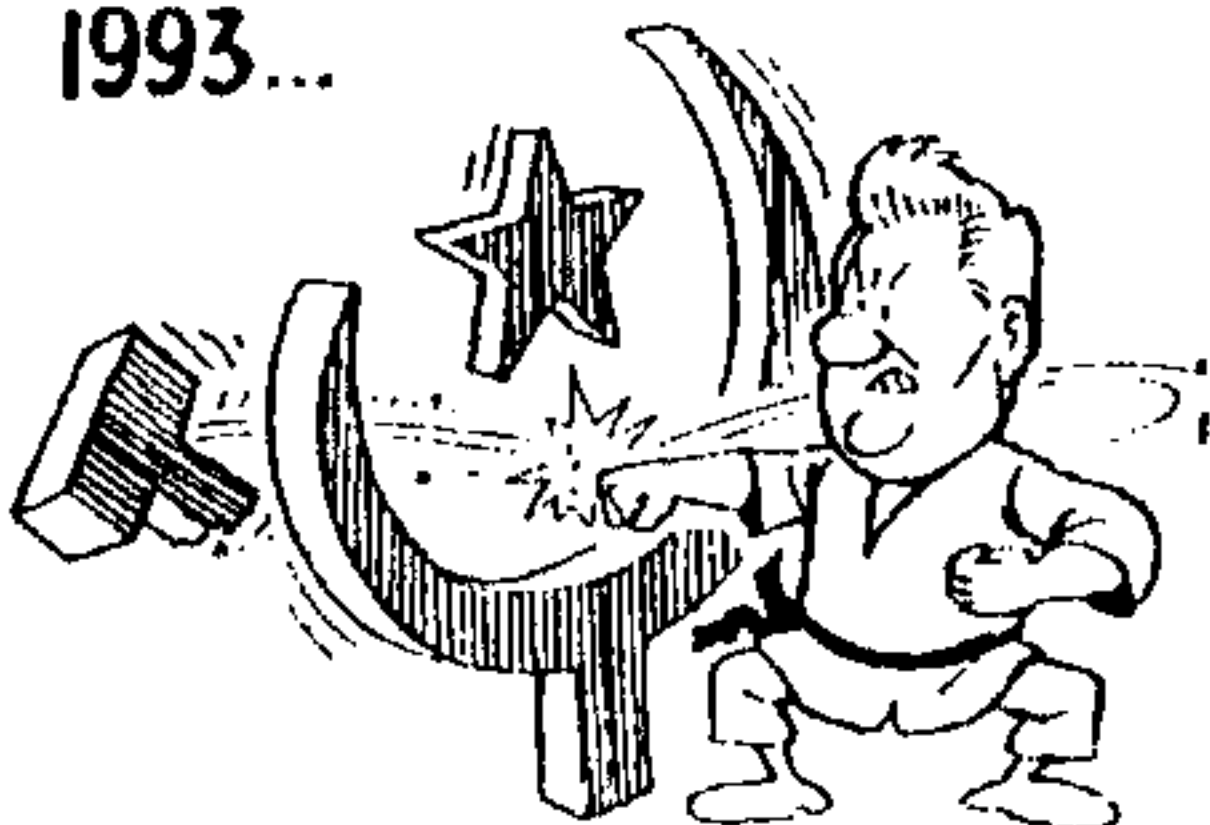
اما نویسنده از یک مبارزه مهم ایرج غافل مانده است و آن مبارزه ی وی علیه ملایان و علمای باصطلاح دینی است که یکی از بزرگترین دشمنان جامعه به شمار می آیند و ایرج میرزا به خوبی در قطعه ی معروف خود: بر سردر کاروانسرای/تصویر زنی زگل کشیدند چهره ی احمقانه و زشت آنها را نشان می دهد. ایرج در این شعر وصف می کند که چگونه وقتی علما از قضیه خبردار می شوند برای پاسداری از مذهب و ناموس که به خطر افتاده است راه می افتند و با گل روی تصویر را می پوشانند و اگر علما اینکار را نمی کردند، دین از دست می رفت و مردم همه می جهنمیدند و در پایان نتیجه می گیرد که:

با این علما، هنوز مردم/ از رونق ملک ناامیدند!

1991-92



1993...



1994...



1995



Ninan/Indian Express/New Delhi

ملای شیا، دیوانی دزد و دغل و... از دیگر آثار محمدعلی جمالزاده باید از دارالمجانین، صحرای محشر، سروته یک کریاس و عمو حسینعلی نام برد.

سانسور روزنامه و کتاب

در دوران رضاشاهی اشخاصی مانند: علی دشتی، عبدالرحمان فرامرزی، علی اصغر شمیم بر کار سانسور کتاب‌ها و روزنامه‌ها نظارت داشتند. برای اینکه ببینید کار تخریب وقایع و حقایق تاریخی در این مملکت به کجا کشیده شده است و روح چاپلوسی و تملق تا چه پایه است، به نوشته‌ی جهانگیر صلح جو، توجه کنید: این شخص در فهرستی که از بعضی از روزنامه‌ها و مجلات آن دوران تهیه کرده و آن را در زمان محمدرضاشاه انتشار داده و نام تاریخ مطبوعات، بر آن نهاده است. در سبب این خفقان ضدتاریخی رضاخانی می‌نویسد: با وجود آنکه اکثر روزنامه‌های منتشره در سال ۱۳۰۴ ه.ش و حتی قبل از آن از رضاشاه جانبداری می‌نمودند... شاه دانا مصلحت چنان دیدند که از انتشار اینگونه روزنامه‌ها جلوگیری به عمل آورند. نظارت بر مطبوعات در تهران به عهده‌ی ریس شهرداری و در شهرستانها به عهده‌ی فرماندار نظامی محول گردید.

ب

رای اینکه وضع سانسور و اختناق را در زمان رضاشاهی نشان داده باشیم خاطره‌ای از زنده‌یاد استاد پرویز ناتل خانلری می‌آوریم و به این گفتار پایان می‌بخشیم که خود نمونه‌ای ست از خروار. استاد خانلری می‌نویسد:

در آن روزگار کار سانسور و مطبوعات بر عهده‌ی شهرداری بود. یعنی هیچ نوشته‌ای بی‌اجازه‌ی شهرداری چاپ نمی‌شد؛ منتها در باره‌ی کتابها و نوشته‌های علمی نظر وزارت فرهنگ را هم می‌خواستند. کسی رساله‌ای تالیف کرده بود در باره‌ی «بهداشت خانگی» که شهرداری نسخه‌ی آن را برای اظهار نظر به وزارت فرهنگ فرستاده بود و اینجا هم به تصور اینکه مطلب مربوط به «تعلیمات عالی» ست آن را پیش من فرستادند. نگاهی کردم و البته لازم نبود که درباره‌ی چنین مطلبی دقت و احتیاط به عمل بیاید. نوشتم که از نظر علمی اشکال ندارد. چندروز بعد همین آقای شمیم که مامور سانسور بود، به من تلفن کرد که «فلانی این کتاب را خوانده بودی؟» گفتم، نه با دقت. زیرا که من طیب نیستم و مطلب، جنبه‌ی سیاسی و اجتماعی هم نداشت که اشکالی در آن باشد و بهرحال ربطی به من نداشت. گفتم: نه، آقا ملتفت شدم، یک‌جای این رساله نوشته بود: «مطبوع نباید پهلوی مستراح باشد.» گفتم، خوب این چه عیبی داشت؟ گفتم، عجب شما ملتفت نیستید؟ نوشته بود: «پهلوی مستراح.» از این دقت زیرکانه تعجب کردم. اما به روی خود نیاوردم. پرسیدم که خوب، آخر چه کار کردید؟ گفتم، نویسنده را خواستم و واداشتم که عبارت را درست کند. یعنی بنویسد: «جنب مستراح.» و خوشبختانه دزدی که داشت پیش می‌آمد رفع شد.

پانویس‌ها:

- ۱- ص ۷۸- یادنامه، چاپ اول، لندن ۱۹۹۰
- ۲- ص ۸۰، همان کتاب
- ۳- ص ۲۳۷ همان کتاب- رضا مرزبان
- ۴- کنکاش، ص ۱۷۰ دفتر چهارم، زمستان ۱۳۶۷
- ۵- ص ۲۳۶، یادنامه، رضا مرزبان
- ۶- ص ۲۳۶، همان کتاب
- ۷- تاریخ تحلیلی شعر نو- شمس لنگرودی، ص ۸۱
- ۸- ص ۴۶۶، قافله سالار سخن، نشر البرز، ۱۳۷۰

«پلنگان» سیاه

Black Panthers

سعید شفا

ت

یم دونفره ی «ملوین ون پیلز» (پدر) و «ماریون پیلز» (پسر) با نوشتن و کارگردانی فیلمی که تاریخ مهمی را در سیاست آمریکا رقم می‌زند، به تجربه‌ی دست زده‌اند که جایش سخت در میان ساخته‌های سینماگران سیاه خالی بود.

پلنگان سیاه (باقول فیلم «پلنگان»)، گروهی از جوانان رادیکال سیاهپوست اکلند (کالیفرنیا) بودند که در دهه‌ی ۱۹۶۰ با برنامه‌ریزی غیر منتظره‌ی، به ناگاه به موجی خروشان تبدیل شدند و از آنجا که هدفشان فرو ریختن نظام سیاسی دولت وقت بود، توسط اف‌بی‌آی و «جی ادگار هوور» رئیس این سازمان از درون متلاشی شدند و رهبران‌شان به عناوین مختلف یا به قتل رسیدند و یا از صحنه‌ی فعالیت به کلی محو و ناپدید شدند.

متاسفانه فیلم حاضر به جز فعالیت‌های نظامی این گروه که قصد ارسال کاندیدای ریاست جمهوری را هم داشت، به کنه و ذات برنامه‌ی «پلنگان سیاه» نقب نمی‌زند و با وجود اینکه ملوین ون پیلز پدر در آلمان به خاطر کهنولت سنش احیاناً شاهد فعالیت آنها (حداقل از طریق وسایل ارتباطی) بود، و فیلم‌نامه‌ی فیلم از اوست، به جای برخورد‌های خونین خیابانی میان پلیس و پلنگان سیاه، که جنبه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه دارد به فعالیت‌های اجتماعی آنها نمی‌پردازد و تنها به کوشش‌های جنبی آنها مثل رساندن خوراک به کودکان بسنده می‌کند که این از اهمیت برنامه و هدف آنها می‌کاهد. گرچه «الدريج کلیور» بعد به این گروه می‌پیوندد و مقام «وزیر اطلاعات» را کسب می‌کند، در فیلم بخاطر ملاحظاتی به فلسفه‌ی او که دکترین پلنگان سیاه بود اشاره‌ی نمی‌شود. فلسفه‌ی «پلنگان سیاه» با کتابی که او تحت عنوان Soul On Ice نوشته بود و نیز فعالیت‌های گسترده‌ی همسرش «کتلین کلیور» رشد و ادامه پیدا کرد. و هم او بود که بخاطر نرفتن به زندان به فرانسه گریخت و پس از سالها در بازگشت به آمریکا، فعالیت‌های سیاسی را کنار گذاشت و حتا به مرشدی روی کرد و سرانجام امروز در نقطه‌ی نامعلومی در اکلند زندگی می‌کند.

فیلم به هیچکدام از این جریانات اشاره‌ی نمی‌کند. حتا همسرش بعد از اجازه‌ی تدریس در دانشگاهی که من در آن تحصیل می‌کردم بخاطر افشا شدن عقاید مارکسیستی‌اش از دانشگاه اخراج شد و حق تدریس دوباره پیدا نکرد.

هوپی نیوتون، رهبر پلنگان سیاه، نیز بعد از متلاشی شدن گروه توسط اف‌بی‌آی به کوبا گریخت و سالها در تبعید بود تا اینکه با کوشش وکلایش به آمریکا بازگشت و تحصیلاتش را با درجه‌ی دکترا در تاریخ در دانشگاه سنتاکروز به پایان برد و چون دولت او را رها

نمی‌کرد، با چیدن دام (یکبار به عنوان تجاوز به یک فاحشه‌ی جوان) و بعد به اتهام فروش مواد مخدر به زندان افتاد و عاقبت به طرز فجیعی توسط یک سیاهپوست دیگر به قتل رسید. فیلم، باز به هیچیک از این جریانات اشاره‌ی نمی‌کند.

فیلم همچنین ذکری از اینکه دولت آمریکا همواره فعالیت سازمانهای سیاسی را که در نطفه خفه می‌کند به میان نمی‌آورد، در حالیکه در کلیه‌ی فعالیت‌های ضد دولتی این کشور، سازمانهای ضد دولتی از حد گروهک تجاوز نمی‌کنند و همین که احساس خطری از جانب آنها شد، توسط پلیس، از طریق خریدن افراد و یا تهدید، آنها را نابود و از بین می‌برند.

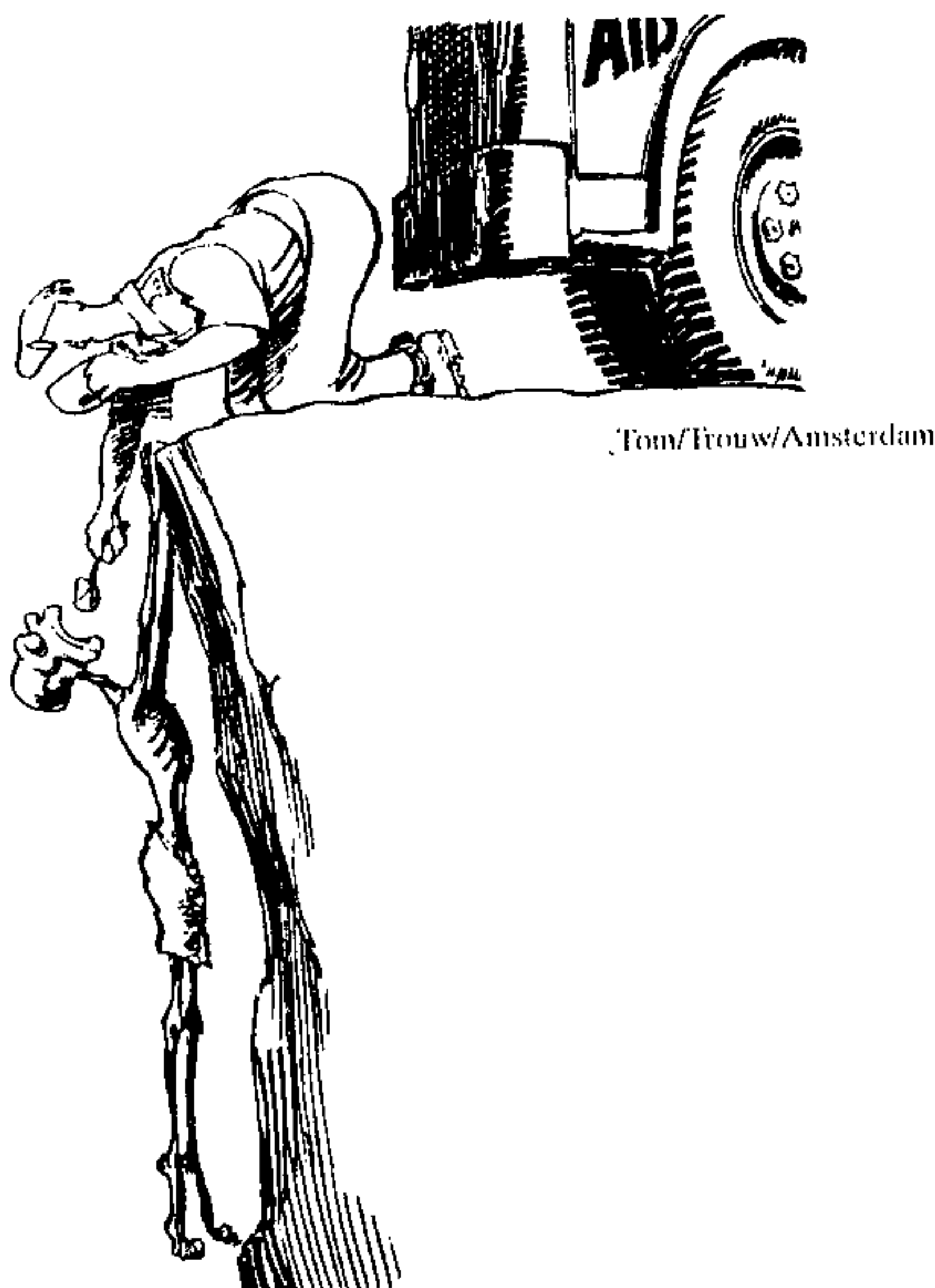
متاسفانه فیلم پلنگان از تمام جنبه‌های سیاسی و استراتژیکی و حتا چریکی پلنگان سیاه به سادگی می‌گذرد و در عوض جنگهای خیابانی را پی‌درپی نشان می‌دهد که پلیس سیاهان را با ضربات باتون و یا گلوله زخمی و یا به قتل می‌رساند.

ماریون پیلز (کارگردان) این احساس خشونت را نیز به فیلم نخست خود «نیوجک سیتی» نشان داد و آنرا اینجا باز به شیوه‌ی دیگر روی پرده زنده می‌کند. فیلم بعدی او Posse و کلاً فیلم‌های او در عین اینکه نظری متفاوت و گویا به جامعه‌ی سیاهان این کشور دارد، و با وجود اینکه او را بعد از اسپایک لی، پر انرژی‌ترین کارگردان قابل تعمق سیاهان معرفی می‌کند، اما هنوز او را درکارش پخته نشان نمی‌دهد. کارهای او حتا زمانی که تاریخ‌نگری می‌کند، به جنبه‌های هیجان‌انگیز موضوع بیشتر توجه دارد تا مسایل بنیادین آن. اما رویهمرفته او کارگردانی‌ست جدی که به تاریخ سیاهان از دیدی متفاوت می‌نگرد و سعی می‌کند آثاری متعهد عرضه کند.

تنها نقطه ضعف او توجه به بازده گیشه است و همین دست و پای او را برای کاوش بیشتر در موضوعات می‌بندد و در حالیکه با همبستگی با پدرش که خود در دهه ۱۹۷۰ فیلمسازی شناخته شده بود، قادر است تجربیات دیرینه‌ی او را با انرژی جوان خود درهم بیامیزد و آثاری دیدنی عرضه کند.

جفرسن در پاریس

چندی پیش وقتی خبر تهیه و نمایش این فیلم اعلام شد، یک ایرانی کاتولیک‌تر از پاپ به اسم «بهمن



Tom/Trouw/Amsterdam

باتمانقلیچ» به فیلم که داستان رابطه‌ی «تامس جفرسن» با برده‌ی ساهپوستش و حامله کردن اوست، شدیداً اعتراض کرد که نباید چنین رابطه‌ی (که از نظر جنسی به روی پرده‌ی نمایش داده نمی‌شود) اصولاً به نمایش درآید! چرایش جای سوال دارد زیرا از میان ۲۵۰ میلیون جمعیت این کشور که اکثرشان زائیده‌ی همین آب و خاک هستند، هیچکدام زبان به اعتراض نگشود مگر این امریکایی ایرانی تبار که رگ غیرتش برافروخته شد و تصمیم داشت فیلم و کارگردان آنرا به دادگاه و محاکمه بکشد. بهرحال برخلاف میل این ایرانی از وطن دورمانده که برای شخصیت‌های تاریخی مملکت اصلی خودش یقه نمی‌دراند، فیلم به روی پرده آمد که باز یکی دیگر از بهترین ساخته‌های «جیمز آیوری» و «اسماعیل مرچنت» تیم سازنده‌ی فیلم

«تامس جفرسن» که از سال ۱۷۸۴ تا ۱۷۸۹ سفیر امریکا در فرانسه بود، با وجود جو برده‌داری زمان، رفتارش نسبت به برده‌های خود آنچنان بود که آنها را جزئی از خانواده خود محسوب می‌کرد. همین خصوصیت باعث شد تا «جیمز آیوری» که سالها در فرانسه زیسته به این موضوع جلب شود و تصمیم بگیرد تا فیلمی در این باره، فقط در باره‌ی دوران اقامت جفرسن در پاریس بسازد. ضمن آن، اشارات جزئی به انقلاب فرانسه و طبعاً وضعیت سیاسی روز این کشور نیز در فیلم می‌شود که آیوری آنرا در حاشیه مطرح می‌کند چرا که هدف او فقط نشان دادن موقعیت اجتماعی و خانوادگی جفرسن در پاریس است.

جیمز آیوری، متولد آمریکاست، اما فیلم‌هایش را اکثراً بعد از پیوستن به اسماعیل مرچنت تهیه کننده‌ی هندی، در اروپا ساخته است. تیم ایندو را یک زن فیلم‌نامه نویس به اسم «روت پرائر جابوالا» تکمیل می‌کند که سالهاست فیلم‌هایی نظیر: اتاق نمادار، هاوارد زاند، بردگان نیویورک، آقا و خانم بریج، بقیه‌ی روز... را به اتفاق عرضه کرده‌اند.

فیلم حاضر هم با استفاده از استعداد این سه فیلمساز، با فضایی که خلق می‌کنند، ضمن اینکه جنبه‌ی تاریخی دارد، سعی می‌کند روحیه جفرسن را موشکافی کرده و تصویری انسانی از او بدست دهد.

جیمز آیوری، در خلق فضا و رابطه‌ی کاراکترها همیشه موفق بوده و اینجا نیز با نقب به زمان گذشته به این توفیق دست می‌یابد و رابطه‌ی شخصیت‌هایش را با گرفتن بازی‌های خوب به راحتی منعکس می‌کند. جیمز آیوری و اسماعیل مرچنت بیشتر از سه دهه است که با یکدیگر همکاری می‌کنند و این پاسخگوی اهمیتی است که آنها برای کارهایشان قائلند.

در شماره‌ی گذشته‌ی سیمرغ در شعر پیکرهای برهنه اثر یانیس ریتسوس اشتباهی رخ داده بود که بدین وسیله تصحیح می‌شود.

تلفز نابهنگام

جنگال در حوالی

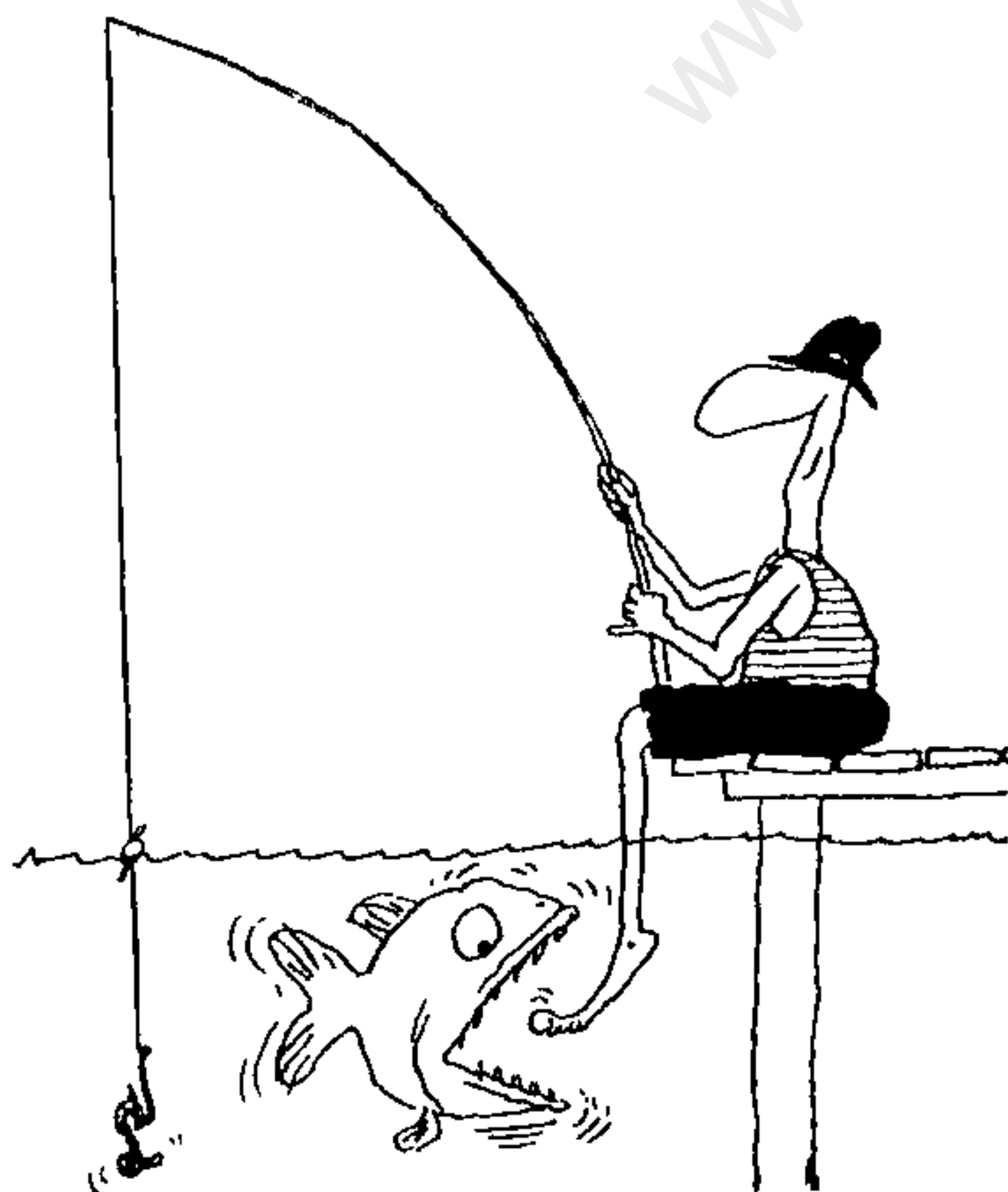
ماشین قراضه، صداها، مغازه‌های ماهی فروشی

دوچرخه‌ای از پل سقوط می‌کند

و ناگهان در میان آن همه آشوب

آرامشی کامل

پر شده از صدايت.



Haramija/Peferon/Koprivnica, Croatia

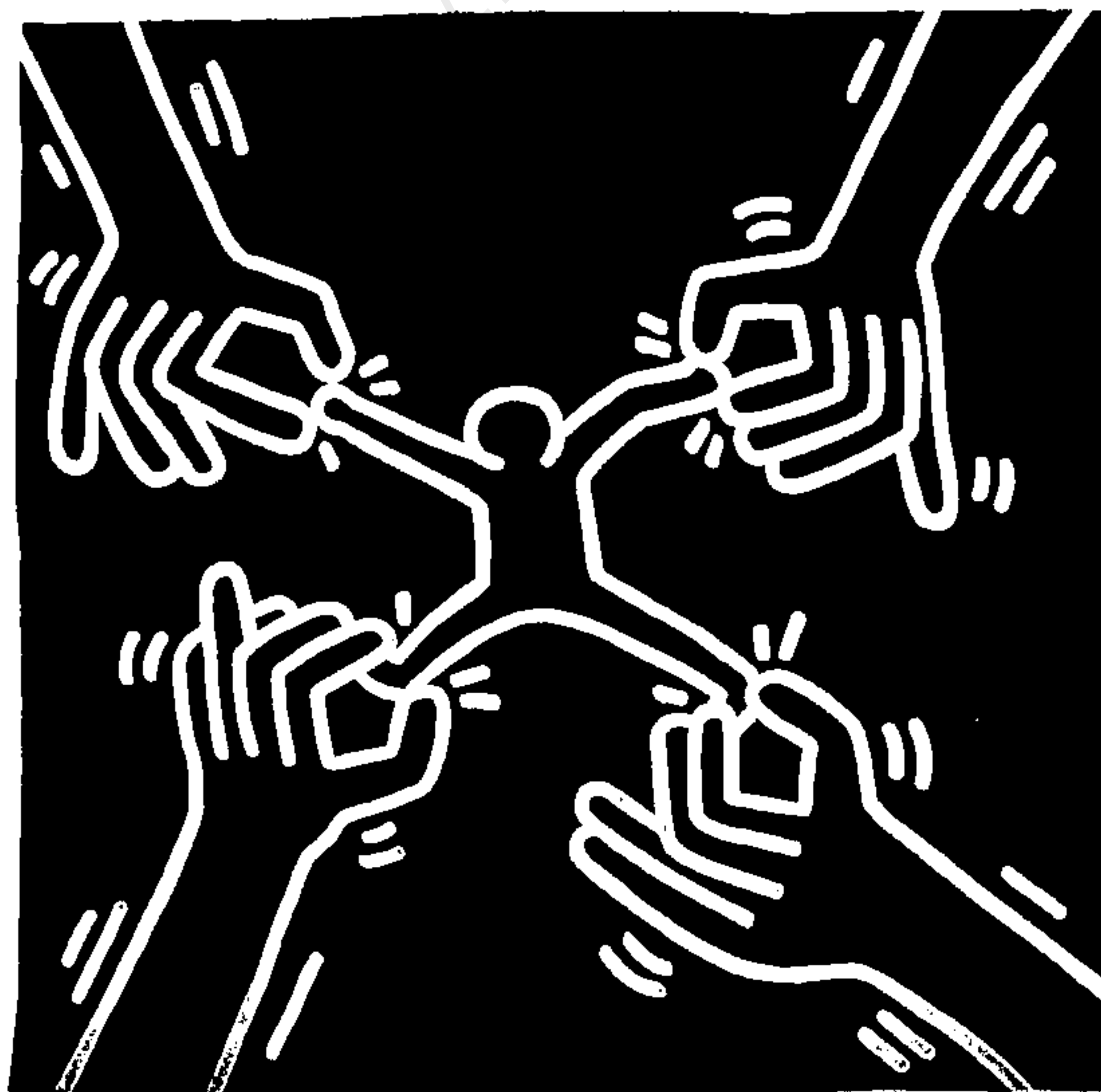
کیت هورینگ

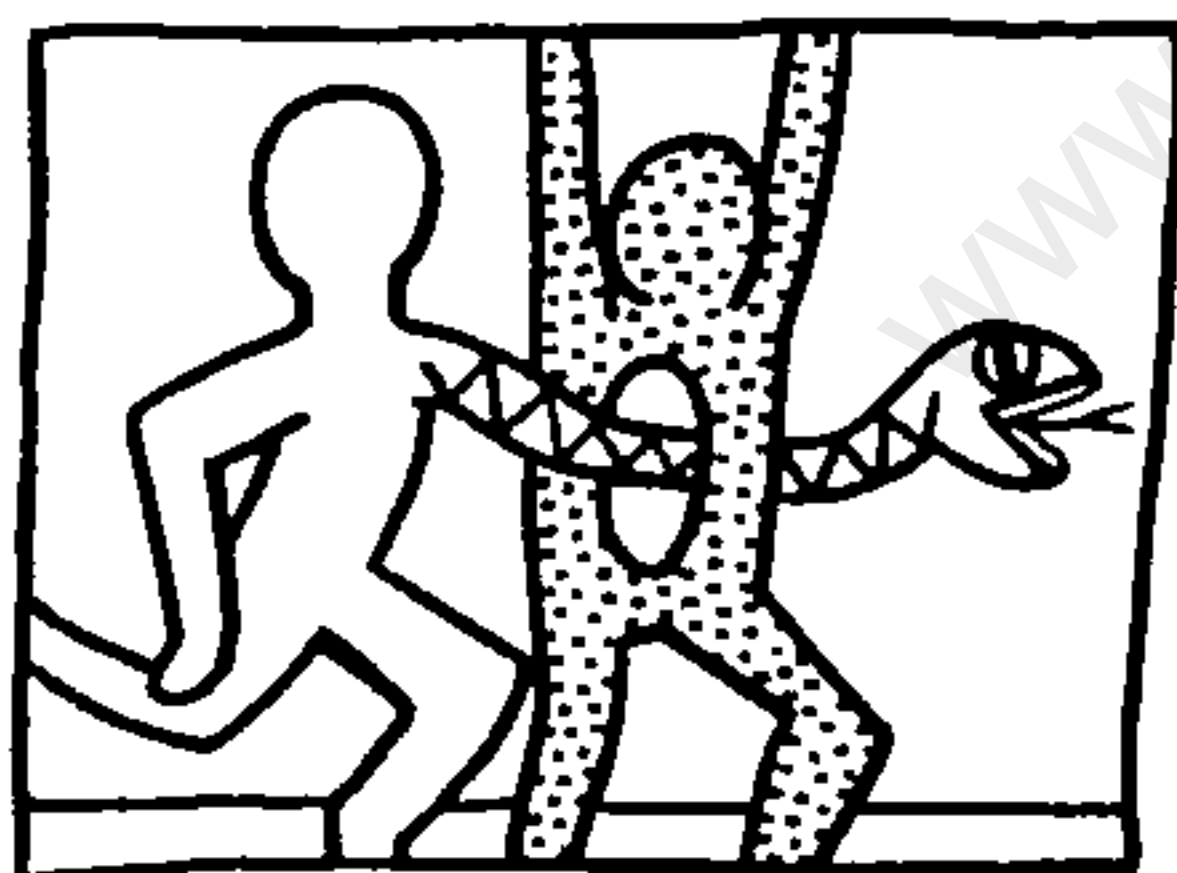
کیخسرو بهروزی

نقاشی‌ها و طراحی‌هایش ساده، صریح و روشن است. از این روی بیش از هر نقاش و طراحی، در بین کودکان و نوجوانان شهرت و طرفدار دارد. روح بی‌آرامش، در جوانی او را از خانه و خانواده آواره کرد. از شهری به شهر دیگر، از ایالتی به ایالت دیگر سفر کرد و با نقاشی روی زیر پیراهن‌های مردانه زندگی می‌گذراند. ناآرامیش را با کار زیاد تسکین بخشید. ده سال، روزی ده ساعت کار. دو سال تمام مردم شهر نیویورک در ایستگاه‌های قطار زیرزمینی، جوانی را می‌دیدند که با سرعت و شتاب روی تخته‌ای سیاه و تابلوهایی که در ایستگاه‌ها نصب شده است، نقاشی می‌کند. پس از پنج سال تمام ساکنان شهر نیویورک، کیت هورینگ را می‌شناختند.

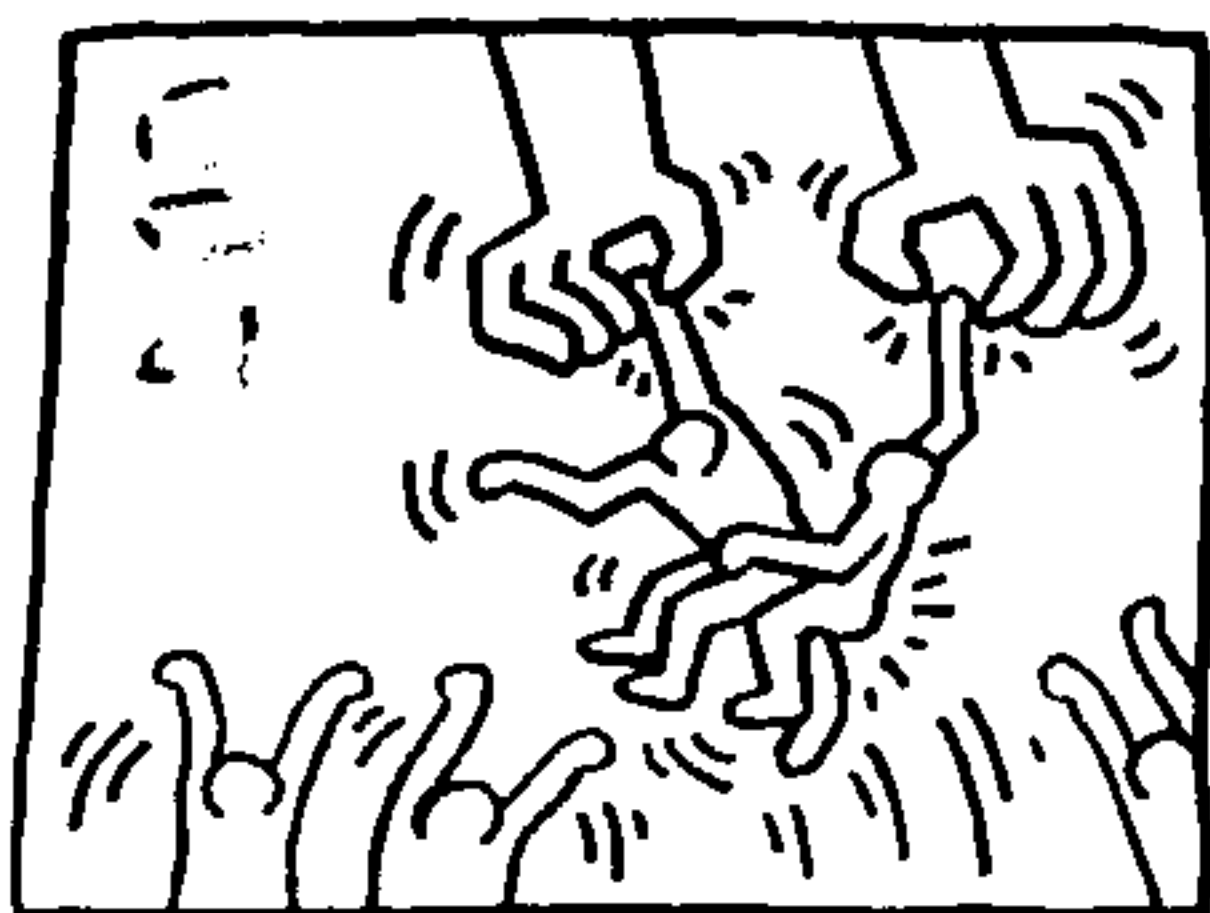
نمایش تابلوهایش در نمایشگاه‌های شهرها، ایالات و کشورهای مختلف برای او شهرت جهانی آورد و کارهایش وارد موزه‌های معتبر شد.

کیت هورینگ در چهارم می ۱۹۸۵ در پنسیلوانیا متولد شد. متأسفانه سی ساله بود که به بیماری ایدز مبتلا شد. هنگامی که ۱۶ فوریه ۱۹۹۰ در نیویورک در گذشت ۲۲ سال داشت.

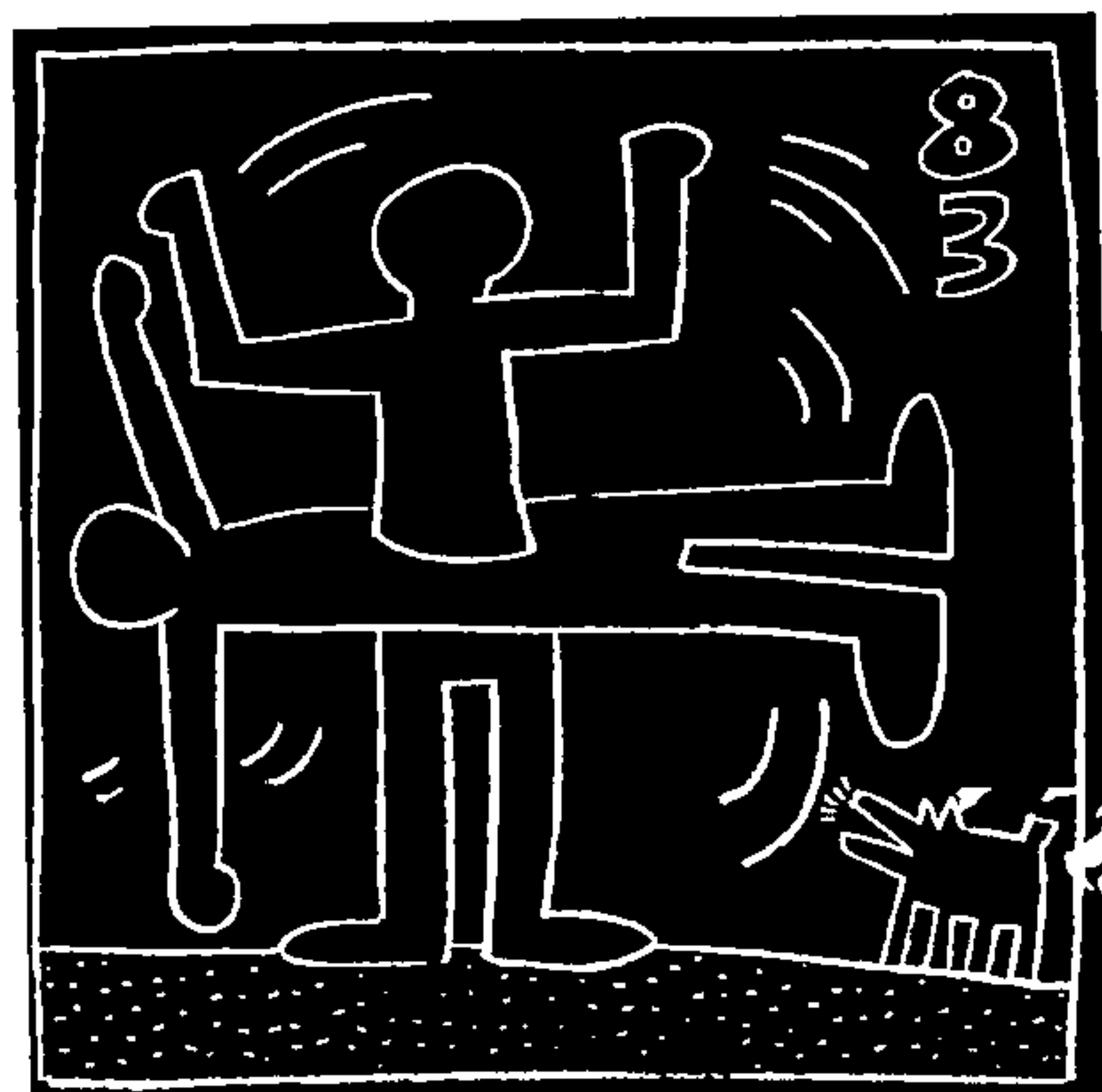




Untitled, 1981, sumi ink on board, 20 x 26. Collection of Martin Lawrence Limited Editions.



Untitled, 1984, sumi ink and acrylic on paper, 23 x 30 inches. Private collection.



تازه های هنر

کیخسرو بهروزی



استفن اسپندر، شاعری وظیفه شناس

استفن اسپندر، شاعر، منتقد، پژوهش گر و یکی از مشهورترین نویسندگان سال های ۱۹۳۰ روز یکشنبه ۹ جولای در ۸۶ سالگی درگذشت. او صبح روز یکشنبه در منزلش دچار حمله ی قلبی شد و بعد از ظهر همان روز سخنگوی بیمارستان مرکزی لندن مرگ او را اعلام کرد. همسر او ناتاشا لیتوین، نوازنده ی پیانو کنسرت، در هنگام مرگ بر بالین او بود. اسپندر هم دوره و دوست شاعرانی چون دبلیو. اچ. اودن، کریستوفر ایشروود، لویس مک نیس و سیسیل دی لویس، بود. گروهی که چند دهه برجسته ترین شاعران انگلستان محسوب می شدند و تأثیر عمده ی بر ادبیات این کشور نهادند.

در سال های ۱۹۳۰ هنگام وقوع جنگ های داخلی اسپانیا، اسپندر موقعیت و اهمیت خود را تثبیت کرد. او از شاعران چپ گرایی بود که با سرودن شعر از طرفداران جمهوری اسپانیا پشتیبانی کرد. اسپندر در ۱۹۴۹ «خدایی که درماند» را منتشر کرد. پس از جنگ جهانی دوم به جنبش آزادی خواهان مخالف حزب کمونیست پیوست و فعالیت های دامنه داری را در این زمینه آغاز کرد.

شعر اسپندر سرشار از ویژگی ها و عقاید اوست و دربردارنده ی اندیشه ها و آگاهی های وسیع سیاسی و اجتماعی شاعر است. او معتقد بود که شاعر و نویسنده وظیفه و تعهدی در برابر زمان و جامعه ی خویش دارد و این رسالت را باید با نوشته ها و شعرهایش به انجام برساند. زمانی کسی از او پرسید: بهترین شعرت کدام است؟ او چند خط از شعر «آغاز نابودی دیگر» را خواند:

چه گذشته هایی

کاهش نیافتند

فاصله ها، بعدها

دیرگاه ها نابود شدند، اما درها

باز می شود با انفجار ناگهانی تندبادی

که در جست وجوی وزیدن قلب است

بیرون....

استفن اسپندر در خانواده ی ثروتمندی که همه اهل سیاست بودند و طرفدار آزادی و دموکراسی به دنیا آمد. در ۱۹۲۷ وارد دانشگاه

آکسفورد شد. او نخستین دفتر شعرش را در ۱۹۳۲ و دو مجموعه ی دیگر را در ۱۹۳۷ منتشر کرد. سپس به اسپانیا رفت تا همراه با دیگر شاعران پیشرو و دمکرات اروپایی از جمهوری خواهانی که در اسپانیا علیه حکومت فاشیست فرانکو می جنگیدند پشتیبانی کند. به دنبال همین پشتیبانی بود که در سال ۱۹۳۹ کتاب «شعری برای اسپانیا» را منتشر کرد.

او مشاور ادبی کتابخانه ی کنگره آمریکا بود و از چند دانشگاه آمریکایی عنوان پروفesوری دریافت کرده بود. از جمله از دانشگاه برکلی در ۱۹۶۹ نیز او به عضویت افتخاری آکادمی فرهنگ و هنر آمریکا نایل گردید.

او شیرین ترین دختر بود

لانا ترنر، بازیگر مشهور سال های ۶۰-۱۹۴۰ روز پنج شنبه ۲۵ جون در ۷۵ سالگی درگذشت. دخترش «شرلی کران» که در هنگام مرگ بر بالین او بود گفت: مادرم، اگرچه چندسال پیش به بیماری سرطان حنجره مبتلا شده بود، اما معالجه با اشعه ی رادیواکتیو مانع از پیشروی بیماری گشته بود و مادرم سال های بازنشستگی را در نهایت تندرستی می گذراند و مرگ او بسیار ناگهانی بود. لانا ترنر در فرانسه متولد شد. پدرش در یک نزاع در سر میز قمار کشته شد و او در کودکی با مادرش به سانفرانسیسکو سفر کرد. پس از چندی در ۱۹۳۶

OLYMPIC GAMES SARAJEVO 1994



همگان در سراسر جهان قابل فهم باشد.

آن‌ها سال گذشته در کنار دهمین مسابقات المپیک ورزش‌های زمستانی که در سارایوو برگزار شد نمایشگاهی از گرافیک‌های خود را برگزار کردند و نظر رسانه‌های گروهی و خبرنگاران شرکت‌کننده در این مسابقات را به خود و هنر خویش جلب کردند. آنها به خبرنگاران در توضیح راه و کار خود گفتند: ما در جست‌وجوی یافتن یک وسیله‌ی بیان هنری بودیم که بتوانیم به راحتی و به سرعت با دنیای خارج از جنگ بوسنی و هرزه‌گوین رابطه برقرار کنیم؛ هنری تازه و متفاوت که به وسیله‌ی آن به مردم جهان بگوییم که چه وحشت و جنایتی در بوسنی هرزه‌گوین، سارایوو و... حکمفرماست. خوشبختانه راه خود را یافتیم و تاکنون نتیجه‌ی بسیار خوبی گرفته‌ایم.

این زن و شوهر گرافیکست با تغییر در آرم و علایم تجاری نوشابه «کوکاکولا»، «کوکاکولا نوش جانتان» یا «از کوکاکولا لذت ببرید» را به صورت «سارایوو نوش جانتان» درآورده‌اند و جای کوکاکولا را با سارایوو عوض کرده‌اند. این پوستری است که هرکس در هر گوشه‌ی جهان را با دیدن آن به سارایوو فکر می‌کند.

در پوستری دیگر جای «جوراسیک» را به «سارایوو» تبدیل کرده و پوستر فیلم «جوراسیک پارک» را به «سارایوو پارک» تغییر داده‌اند. علاوه بر این پوسترها، آنها با مخلوط کردن آثار نقاشان معروف با صحنه‌های جنگ بوسنی، تابلوهای قابل توجهی بوجود آورده‌اند. از جمله تابلو مشهور «فریاد» اثر «ادوارد مانه» را بر روی عکسی از

برای اقامت همیشگی به لس‌آنجلس نقل مکان کردند. مادر لانا ترنر که مانکن بود دخترش را در فراگیری هنرها، بویژه رقص تشویق می‌کرد. یک سال از اقامت آن‌ها در لس‌آنجلس نگذشته بود که «ویلیام آر. ویلکرس» به لانا ترنر، پیشنهاد بازی در فیلم را کرد. ویلکرس، کارش کشف هنرپیشگان جوان و مدیر برنامه‌های بازیگران مشهور بود. لانا ترنر در ۱۹۳۷ زمانی که دانش‌آموز دبیرستان بود و ۱۷ سال بیشتر نداشت قراردادی با کمپانی فیلم‌برداری برادران وارنر امضا کرد و در نخستین فیلم «ستاره‌ای متولد می‌شود» با ژانت گیتز، همبازی شد. در همان سال پس از ایفای نقش کوتاهی در فیلم «آنها فراموش نخواهند کرد» بازی در فیلم «شیرین‌ترین دختر» را آغاز کرد



که این لقبی برای او شد که تا پایان عمر او را به همین نام صدا می‌کردند. زمانی که اسپنسر ترسی، کلارک گیبل، و رابرت تیلور چهره‌های نام‌آور و پول‌ساز هالیوود بودند، لانا ترنر مشهورترین بازیگر زن هالیوود و پشتوانه‌ی مالی کمپانی متروگلدن مایر محسوب می‌شد. او در ۱۹۶۵ متروگلدن مایر را رها کرد و به بازی در فیلم‌های محله‌ی پیتون، زندگی مصنوعی و مادام ایکس پرداخت و برای بازی در فیلم محله‌ی پیتون نامزد جایزه‌ی اسکار شد.

او هفت مرتبه ازدواج کرد؛ اما هرگز رنگ خوشبختی را ندید و از زندگی خصوصی سعادتمندی برخوردار نبود.

لانا ترنر در پنجاه فیلم بازی کرد. سینما دوستان بازی درخشان او را در فیلم «پستچی همیشه سه مرتبه زنگ می‌زند» فراموش نخواهند کرد.

گرافیکست‌های سارایوو

دادیلا دهادزی هالیوئیک، ۲۸ ساله و شوهرش، بوجان ۳۰ ساله، زوج هنرمندی هستند که زیر بمباران‌های سارایوو، در جایی که نه دسترسی به کاغذ و رنگ است و نه برق و روشنایی و حتا آب وجود دارد به کار هنر و گرافیک مشغول هستند. آنها ده سال پیش زمانی که در هنرستان گرافیک به تحصیل مشغول بودند با هم آشنا شدند. چندماه پس از آغاز جنگ در بوسنی هرزه‌گوین بر آن شدند که با تغییرها و بکارگیری مارک‌ها و نشانه‌های تجاری شناخته‌شده‌ی جهانی پیام خود را به گوش جهانیان برسانند. پیام‌هایی بسیار ساده که برای

پارگی وبس

اپرای پارگی و بس، از هفتم تا هجدهم در سالن «دوروتی چندلر پاولیون» در مرکز موسیقی لس آنجلس و از ۲۱ تا ۲۵ جون در مرکز هنرهای اورنج کانتی روی صحنه رفت. پارگی و بس، داستان عاشقانه‌ی است شبیه رومئو و ژولیت، یا سامسون و دلیله، و در واقع به معنی کامل کلمه نمی‌توان نام اپرا بر آن نهاد. شاید بتوان آن را «اپرای محلی امریکا» یا «فولک اپرا» نامید.

پارگی و بس اپراگونه‌ی جوانی است که ۱۹ سال پیش برای نخستین بار توسط «جک ابراین» در خانه‌ی اپرای هوستون روی صحنه رفت. دومین اجرای آن در ماه مارچ سال گذشته در شهر سندیه‌گو بود. در سومین اجرای آن در ماه جون امسال، نقش «پارگی» را «الوی پاول» و نقش «بس» را «ماکوتیا لیستر» به عهده داشتند. سایر نقش‌ها را «لاری مارشال»، «استیسی رایبسن»، «کیمبرلی جونز» و «لوونیا گارنر» بازی کردند.

آرامگاه اسکندر

وزیر فرهنگ یونان خبر کشف آرامگاه «اسکندر» در سیوا، واقع در ۷۵۰ کیلومتری غرب قاهره را تکذیب کرد. به گزارش خبرگزاری فرانسه از آتن، عبدالحلیم نورالدین دبیر کل شورای عالی باستان‌شناسی مصر اعلام کرده بود که خانم «لیانا سووالتری» باستان‌شناس یونانی موفق شده است آرامگاه اسکندر کبیر را کشف کند. وزیر فرهنگ یونان همچنین تاکید کرد که شواهدی که به هیات رسمی اعزام از یونان به مصر نشان داده شده است، آرامگاه اسکندر را تایید نمی‌کند. از سوی دیگر باستان‌شناسان یونانی با مطالعه‌ی بخش‌هایی از کتیبه بدست آمده در سیوا، مصر اعلام کرده‌اند این کتیبه به عصر رومی‌ها، یعنی آغاز قرن دوم میلادی تعلق دارد و مربوط به عصر یونانیان نیست.

وزیر فرهنگ یونان اظهار داشت که قصد دارد اقداماتی برای تسریع در ایجاد یک موسسه‌ی باستان‌شناسی یونانی در مصر به عمل آورد. بنابراین گزارش با اعلام خبر کشف آرامگاه اسکندر در مصر احساسات یونانی‌ها برانگیخته شد و این در حالی است که وزیر فرهنگ این کشور از رسانه‌های گروهی خواسته است خویشتن‌داری کنند.

جایزه‌ی ادبی سروانتس

خوان کارلوس، پادشاه اسپانیا، در مراسم باشکوهی که با حضور نویسندگان، ادیبان، شاعران و روزنامه‌نگاران اسپانیا و سایر کشورها در اسپانیا برگزار گردید، جایزه «سروانتس» را که مهمترین جایزه‌ی ادبی اسپانیاست، در دانشگاه «الکالا دنارس» مادرید به «ماريو وارگاس یوسا» نویسنده‌ی پرویی اعطا کرد.

گرمی بازار تئاتر

فصل هنری امسال در لس آنجلس در مقایسه با چندسال اخیر در زمینه‌ی فعالیت‌های شعر خوانی و تئاتر تا کنون بسیار پربار و پربارانه بوده است. (در جامعه‌ی ایرانی و امریکایی). در گوشه و کنار این شهر، هر روز و هرشب دست کم ده پانزده جلسه‌ی شعرخوانی در موزه‌ها، کتابخانه‌ها و کتابفروشی‌ها و بتازگی در قهوه‌خانه‌ها برپا می‌شود، و از شاعران ملیت‌های مختلف برای شعر خوانی دعوت بعمل می‌آید.



صحنه‌ای از بمباران جنگ ساریوو گذاشته‌اند و تابلویی تفکربرانگیز بوجود آورده‌اند.

چارلز بنت، نویسنده‌ی فیلم‌های آلفرد هیچکاک

چارلز بنت، نویسنده‌ی فیلم‌های آلفرد هیچکاک روز ۱۵ جون در لس آنجلس درگذشت. او در هنگام مرگ ۹۵ سال داشت. بنت، نخستین سازنده‌ی فیلم ناطق در انگلستان بود و از نخستین کسانی بود که شروع به نوشتن فیلم‌نامه کرد.



از چارلز بنت و خدمت‌هایی که به سینمای اروپا و هالیوود کرده است بسیار نوشته‌اند اما شهرت او بیشتر برای این است که او آلفرد هیچکاک را کشف کرد؛ به سینما آورد و امکانات و تسهیلاتی برای او فراهم کرد تا هنر و نبوغ خود را آشکار کند. چارلز بنت در شهر ساحلی «شورهام» در انگلستان متولد شد و از نوجوانی بازی در تئاتر را آغاز کرد. پس از پایان جنگ جهانی اول او در فرانسه و انگلستان بازیگری شناخته شده در تئاتر بود. در ۱۹۲۹ نخستین فیلم ناطق را در انگلستان ساخت و پس از ساختن چند فیلم دیگر روانه‌ی هالیوود شد. از مهم‌ترین فیلم‌نامه‌های او می‌توان از فیلم تهدید، نام برد که براساس نمایشنامه‌ی معروف خود او، مردی که زیاد می‌داندست، تنظیم شده است. مامور مخفی، گنج حضرت سلیمان، و ۳۹ پله نیز از دیگر فیلم‌هایی است که چارلز بنت فیلم‌نامه‌های آن‌ها را نوشته است.



Hysteria



و ریتم خوب باهم ترکیب شده است. موضوع‌ها بیشتر در باره‌ی دوستی، تبعیض، لذت‌های معمولی انسانی، سخت‌کوشی و انسان‌هایی‌ست که او دوستشان دارد.

کتاب بیشتر از این جهت مورد استقبال قرار گرفته که مردم می‌خواستند بیشتر در باره‌ی رئیس جمهوری پیشین خود بدانند. برای آنها شعرهای کارتر حکم شرح حال نویسی، خاطرات و نامه دارد. همچنین چون خود کارتر در کتابفروشی‌ها حاضر می‌شود و کتابش را امضا می‌کرد، مردم کتاب را بیشتر برای اعضای او بعنوان یادگاری خریداری می‌کردند.

نمایشگاه شناور کتاب

روز دوشنبه پانزدهم ماه می نمایشگاه شناور کتاب برگزار شد در کشتی آلمانی «دولوس» بندر دوحه گشایش یافت. خبرگزاری قطر گزارش داد، وزیرفرهنگ این کشور «حمدعبدالعزیز الکواری» در مراسم گشایش شرکت داشت. کشتی دولوس، که ۸۱ سال از عمر آن می‌گذرد، یک نمایشگاه است که حدود نیم میلیون کتاب را در خود جای داده است. کتاب‌ها که بیشتر به زبان انگلیسی و بعضی به زبان عربی است، در زمینه‌های فنی، پزشکی، تجاری، ورزشی و هنری است. کشتی دولوس که در ۱۹۱۴ ساخته شده است.

موسسه آلمانی «کتاب‌های مفید برای همه» این کشتی را در ۱۹۷۷ خریداری کرد و با اجرای برخی تعمیرات آن را به صورت نمایشگاه شناور کتاب درآورد.

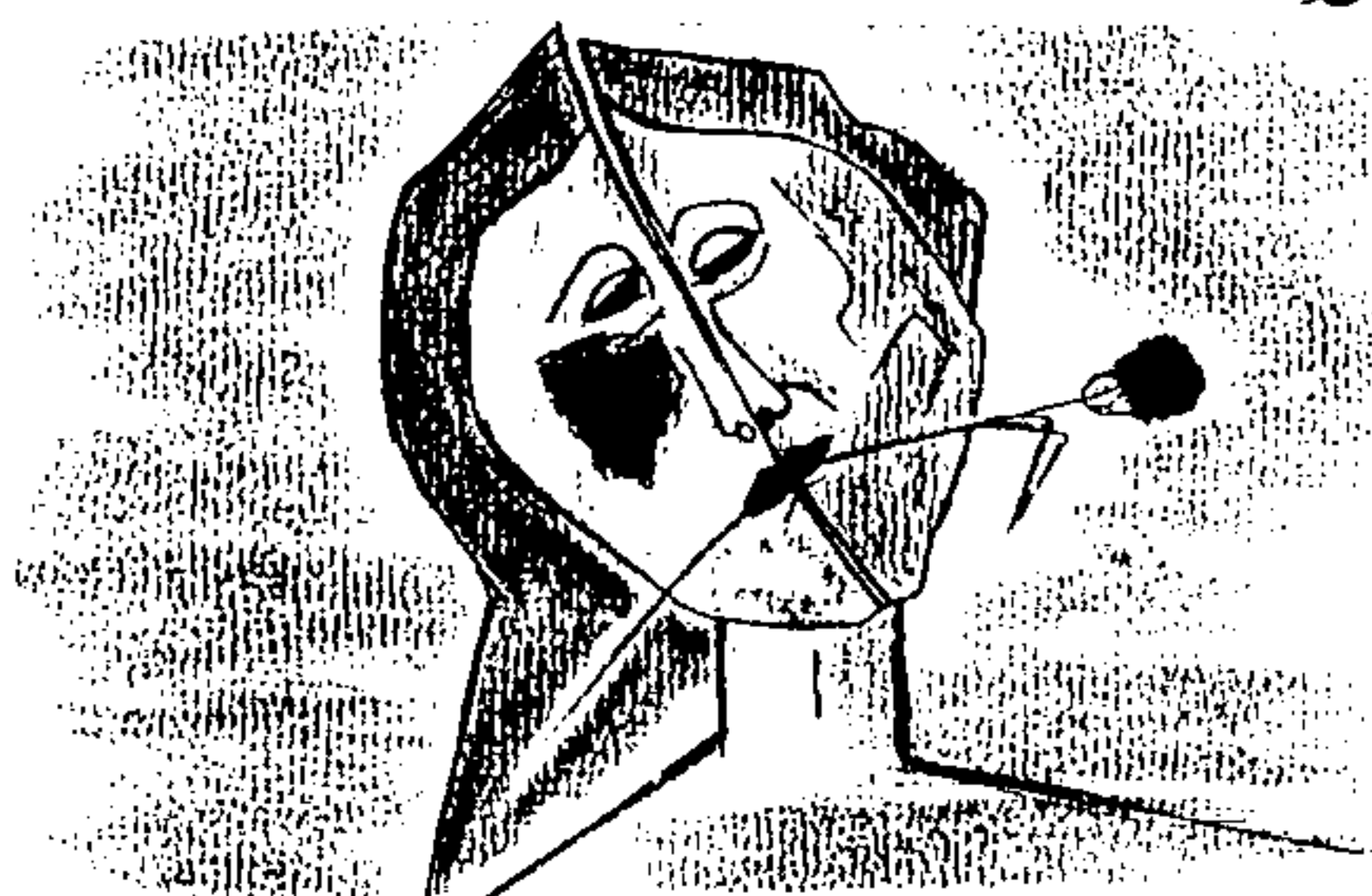
این کشتی به وسیله‌ی کادری متشکل از ۳۰۰ نفر از ۳۰ کشور جهان به صورت داوطلبانه اداره می‌شود.

دولوس به منظور برگزاری نمایشگاه‌های شناور کتاب و فروش آن تا کنون در بیش از ۳۰۰ بندر در ۸۰ کشور جهان توقف داشته است. آخرین سفر دولوس به بندر زاید ابوظبی در اواخر ماه مارچ گذشته و هم‌زمان با برگزاری نمایشگاه جهانی کتاب ابوظبی انجام گرفت.

در رشته‌ی تئاتر از آغاز فصل هنری تا کنون ۸۴ نمایشنامه در لس‌آنجلس و حومه روی صحنه رفته است که ۳۸ نمایشنامه توسط گروه‌های معروف و با تجربه و حرفه‌ای اجرا شده است. از نمایشنامه‌هایی که در ماه گذشته روی صحنه رفت و بعضی از آن‌ها هنوز روی صحنه است، می‌توان از: رویای نیمه شب تابستان، اثر شکسپیر نام برد که ابتدا در لس‌آنجلس به صحنه رفت و سپس به مدت دو هفته در خانه‌ی نمایش لاهویا، در شهر سندیه گو نمایش داده شد. این نمایشنامه را ماریان مک کلینتون، کارگردانی کرد. این کارگردان از سال ۱۹۵۰ در شهر نیواورلئان اقدام به تشکیل این گروه تئاتری کرده است. بیشتر بازیگران این گروه سیاه‌پوست هستند. نمایشنامه‌ی قابل اعتنای دیگر، اتللو و دزدمونا، است که توسط گروه خانه‌ی نمایش پیروان شکسپیر در امریکا، اجرا شد. استان هیز، بازیگر معروف سیاه‌پوست در نقش اتللو و لیزا هارولی، در نقش دزدمونا ظاهر شدند. و سرانجام در زمینه‌ی نمایشنامه‌های کمدی اجتماعی می‌توان از «هیستریا» نام برد. در این نمایش، ضمن برخورد‌های کمدی و خنده‌آوری که بین دوتن از مشاهیر، زیگموند فروید و سالوادور دالی، اتفاق می‌افتد، به بررسی مسائلی در زمینه‌ی روابط جنسی، نبوغ و جنون از دیدگاه روانشناسی می‌پردازد. در ماه گذشته رسانه‌های گروهی لس‌آنجلس در مورد این نمایشنامه مطالب بسیاری گفتند و نوشتند.

شعرهای جیمی کارتر

جیمی کارتر، رئیس جمهوری پیشین امریکا مجموعه‌ای از اشعارش را در دفتری بنام «همیشه به این نتیجه رسیدن» منتشر کرد. این کتاب که شامل ۴۴ شعر است توسط انتشارات «تیمز» چاپ و منتشر شده و برای هریک از اشعار یک نقاشی توسط «سارا الیزابت چولدنکو» که دختری ۱۶ ساله است کشیده شده است. جیمی کارتر شاعر خوبی نیست، اما بعضی از شعرها بد نیست و کلام



راز بزرگ من، و از دور بر آتش دو کتاب، مجموعه داستان و مجموعه مقالات در مورد سینما و سانسور از رضا علامه زاده فیلمساز و نویسنده‌ی معاصر مقیم هلند منتشر شده است. انتشار این دو کتاب را انتشارات افرا در کانادا عهده‌دار بوده است. راز بزرگ من، شامل ۶ داستان کوتاه است و چندمین تجربه‌ی نویسنده در زمینه‌ی داستان نویسی. سال گذشته رمان غوک از علامه زاده منتشر شد. از او تاکنون چندین فیلمنامه نیز انتشار یافته است. رضا علامه زاده به طور فعال در تلویزیون هلند در رشته‌ی فیلمسازی مشغول به کار است و تا به حال چندین فیلم از او در تلویزیون هلند به نمایش درآمده است.

در پرسه‌های دریدری مجموعه داستان (چاپ دوم) از حسن رجب‌نژاد در سن حوزه به وسیله‌ی انتشارات کاوه منتشر شده است.

نقد در زمینه‌ی تئوری رادیکال جامعه، سال ششم، شماره‌ی ۱۵ شامل مقالاتی با عنوان‌های کوششی در تبیین مفهوم سرمایه‌داری متاخر، فقر پوپریسم، نئومارکسیسم‌ها و... در آمریکا با ویراستاری ش. والامنش منتشر شده است. نویسندگان این شماره عبارتند از حمید حمید، محمد رفیع محمودیان، کلاوس اوفه، و...

انتشارات افرا در کانادا چندین کتاب با ارزش را منتشر کرده است که علاقه‌مندان و کتاب‌فروشی‌ها می‌توانند از طریق شماره‌ی تلفن انتشارات افرا، ۲۷۵-۶۳۰-۴۱۶ این کتاب‌ها را سفارش دهند:

سبز، مجموعه شعر از ساسان قهرمان

از دور بر آتش، مقالات در مورد سینما و سانسور، رضا علامه زاده

راز بزرگ، مجموعه داستان کوتاه، رضا علامه زاده

گسل، رمان، از ساسان قهرمان

مهرگان نشریه‌ی فرهنگی سیاسی از انتشارات جامعه‌ی معلمان ایران سال چهارم شماره ۱ زیر نظر شورای نویسندگان منتشر شد. در این شماره آثاری از خلیل ملکی، عبدالحسین زرین کوب، سیمین دانشور، احسان یارشاطر، کامران مفید و... چاپ شده است.

حقوق بشر نشریه‌ی جامعه‌ی دفاع از حقوق بشر در ایران شماره‌ی ۳۵ همراه با گزاره شماره‌ی ۸ ارگان خبری این نشریه در آلمان منتشر شد. این شماره شامل مطالبی است در مورد فقر و حقوق زنان و الگوهای کهنه‌ی جهانی از علی اصغر حاج سیدجوادی، اگر دانستن جرم باشد از امیرحسن چهل‌تن، در قفسی به بزرگی ایران از روشنگر توسلی، و گرامی داشت زن و گواه تاریخ از عفت داداش پور و ... منتشر شده است.

از آفتاب به آفتاب

زهرة مهرگان

دفترهای کانون نویسندگان ارگان کانون نویسندگان در تبعید در پاریس و با ویراستاری نویسنده‌ی معاصر نسیم خاکسار منتشر شد. در این شماره (۶) ترجمه‌ی گفت‌وگویی با تسلیمه نسرین و آثاری از تورج اتابکی، ناصر پاکدامن، عدنان غریفی، سعید یوسف، بتول عزیزپور، رضا مرزبان، رضا مقصدی، و چندین نویسنده و شاعر دیگر به چاپ رسیده است.

خبرنامه‌ی کانون نویسندگان شماره‌ی ۱۵ نیز زیر نظر هیات دبیران شامل اخبار کانون و فعالیت‌های اعضا منتشر شده است.

شب شعر و موسیقی، دریا به لهجه‌ی نیما می‌خواند، برنامه‌ای بود از فرامرز سلیمانی شاعر معاصر و موسیقی (تار و سه تار) نادر مجد که در تاریخ ۲ آگست ساعت ۶ بعدازظهر در شهر واشنگتن دی سی اجرا شد.

بازگشت هانیبال الخاص، هانیبال الخاص نقاش برجسته و پرکار معاصر به همراه همسر خود «آنا»، از سفر دوساله‌ی خود به ایران، به آمریکا بازگشت. او در ایران نمایشگاه‌های بسیاری برپا کرد و با موفقیت، و اقبال از طرف مردم رویه‌رو شد. او هم‌چنین کلاس‌های نقاشی در کارگاه خود برقرار کرد و در دو مجله‌ی ادبی ایران مقاله و آموزش در مورد نقاشی داشت. الخاص مدت کوتاهی را در آمریکا خواهد بود و دوباره به ایران بازخواهد گشت تا فعالیت‌های خود را که مورد توجه و استقبال خوبی قرار گرفته است، از سر بگیرد. در این مدت او در آمریکا نمایشگاهی از آثار خود برپا خواهد داشت که به زودی زمان و مکان آن اعلام خواهد شد.

نگاهی به شعر نیما، نقد شعر، از محمود فلکی در ایران به وسیله انتشارات مروارید در ۲۲۰۰ نسخه منتشر شد. محمود فلکی شاعر معاصر مقیم آلمان تا کنون مقالات بسیاری پیرامون اشعار نیما نوشته و با دیدی وسیع به نقد کارهای او پرداخته است. این کتاب شامل بررسی و نقد جوانب متفاوت از اشعار نیماست: صدای اسطوره‌ای، دریا در شعر نیما، ستیز با خود، گوهر امید، تحول زبان در شعر نیما، تصویر در شعر نیما، نیمای سوررئالیست، تحول موسیقی در شعر نیما و...

از محمود فلکی تا کنون ۱۰ اثر دیگر شامل مجموعه شعر، به زبان فارسی و آلمانی، داستان به زبان فارسی و آلمانی، پژوهش، نوار و ترجمه منتشر شده است.

میمن شماره ۱۰ به سردبیری علی کشتگر در فرانسه منتشر شد. همکاران این شماره عبارتند از: علی اصغر حاج سیدجوادی، باقر مومنی، مهدی فلاحی، فرزاد ابراهیم، بهروز امین، اسماعیل خوبی و ...



اخیراً در چند روزنامه اخباری منتشر شده است سببی براینکه از اینجانب برای شرکت در یک کنفرانس سیاسی در آلمان دعوت بعمل آمده است و اینطور شایع شده است که من این دعوت را پذیرفته‌ام. بدینوسیله به اطلاع هم میهنان عزیزم می‌رسانم که این دعوت را نپذیرفته‌ام.

همانطور که ملت ایران طی نیم قرن انتشار «توفیق» میدانند شعار همیشگی ما این بود که: «توفیق روزنامه‌ای است ملی و مستقل که به هیچ حزب و دسته و جمعیتی بستگی ندارد». من به این شعار توفیقی خود همیشه وفادار بوده‌ام، هستم و خواهم بود.

مضافاً به اطلاع هموطنان عزیز می‌رسانم که در طی حدود ربع قرن توقیف و تعطیل غیرقانونی «توفیق» با هیچ روزنامه و هیچ گروه سیاسی همکاری نداشته‌ام و هیچیک از روزنامه‌های فکاهی که با اسم‌هایی غیر مشابه «توفیق» و یا حتی با اسم‌های قرینده مشابه «توفیق» در ایران و خارج از ایران منتشر شده‌اند هیچگونه ارتباطی با روزنامه «توفیق» نداشته و ندارند.

کتابهای توقیفی

غریبانه گزیده‌ای اشعار از جهانگیر صداقت فر شامل اشعار سروده شده در سالهای ۱۹۸۲-۱۹۹۴ در ۱۸۶ صفحه در کالیفرنیا به وسیله انتشارات اقبال منتشر شد.

کتاب شعر (۲) در اصفهان، و شامل آثاری از احمد اخوت، کیوان دوستخواه، محمد حقوقی، احمد نصر، تی.اس. الیوت، ماکاروفسکی، کلرهان، تد هیوز و... با گردآوری محمود نیکبخت در ۳۰۰۰ نسخه منتشر شده است. طرح روی جلد، ازرا پاوند از آئنه نوری نژاد است.

بررسی کتاب ویژه‌ی هنر و ادبیات، شماره ۱۸ به سردبیری مجید روشنگر در لس آنجلس منتشر شد. همکاران این شماره عبارتند از اشکان آویشن، مهستی بحرینی، یداله رویایی، فریده فرجام، پوران فرخ‌زاد، حمید محامدی، اسماعیل خوبی، هما سیار، فرامرز سلیمانی و تعدادی دیگر از دست‌اندرکاران قلم. طرح روی جلد محمد زهری، از کیخسرو بهروزی‌ست.

ریلوی مجموعه داستانی‌ست از «جهانشاه آل محمود» داستان نویس معاصر جنوب ایران. این کتاب شامل ۶ داستان کوتاه پیوسته، در ایران به وسیله انتشارات دارینوس در ۱۲۰ صفحه و ۲۲۰۰ نسخه منتشر شده است.

«...تا نفت بود، شهر رونق داشت و ریلوی هم که گل سرسبد محله‌های کارگرنشین بود.

تا نفت بود همه شوخی می‌کردند، گفت و لطف داشتند و تعارف می‌کردند، گرم می‌گرفتند.

و نفت که تمام شد همه چیز رفت...»

برای دریافت این کتاب با آدرس: تهران/ صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۱۹۳ تماس بگیرید. قیمت: ۲۹۰ تومان

بهاری در گذشته نوازنده‌ی کمانچه، هنرمند بزرگ، اصغر بهاری که حدود ۷۰ سال به موسیقی ایران خدمت کرده بود و علاوه بر تسلط بسیارش در موسیقی ایران دارای خصائل بسیار زیبا از جمله فروتنی چشمگیری بود، دنیای ما را ترک گفت. او هنرمندی بود بسیار محبوب، نه تنها فقط میان شاگردانش و موسیقی‌دانان دیگر، بلکه در میان مردم هم. روحش شاد و راهش پر رهرو باد. سیمرغ درگذشت او را به خانواده‌اش، جامعه‌ی هنری، و مردم تسلیت می‌گوید.

نامه‌ی یاما سال اول شماره‌ی ۱، با مدیریت دکتر امیر قندچی و از طریق انتشارات انجمن پزشکی ایرانیان امریکا، به سردبیری دکتر فرامرز سلیمانی، با همکاری ریاست کمیته‌ی نشریات، دکتر ویدا توافقی و زیر نظر شورای دبیران منتشر شد.

پو شماره‌ی ۱۱۵ از انتشارات بنیاد پر در امریکا منتشر شد. همکاران این شماره عبارتند از علی سجادی، مهدی قاسمی، رامین احمدی، کورش همایون پور، مسعود نقره‌کار، مهری یلفانی، و فرشته‌ی کوثر...

یک دنیای بهتر برنامه‌ی حزب کمونیست کارگری، عنوان سخنرانی حمید تقوایی عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست کارگری ایران بود که در روز شنبه ۱۵ جولای در دانشگاه یوسی، ال‌ای ایراد شد.

دفترهای شنبه (۲) ارگان جلسه‌ی ادبی دفترهای شنبه که در لس آنجلس تشکیل می‌شود منتشر شد. در این شماره‌ی دفترهای شنبه شامل آثاری ست از نوشتین امانی، یان بروما، منصور خاکسار، امیر توکو، پژمان فرخ، بیژن کارگر مقدم، خلیل کلباسی، علی کیافر و تعدادی دیگر از دست‌اندرکاران قلم است.

با تجدید اشتراک خود سیمرغ را

حمایت کنید



پروانه‌ای در مشت نمایشی از ترانه سرا و نمایشنامه نویس و کارگردان، ایرج جنتی عطایی، از روز یکشنبه ۱۳ آگست در لس آنجلس به روی صحنه رفت. نقش‌های این نمایش را بازیگر باسابقه سینمای ایران بهروز وثوقی و علی پورتاش به عهده دارند. موسیقی متن نمایش را اسفندیار منفردزاده آهنگساز فیلم‌های بیادماندنی، ساخته است.

در گذشت موسیقی دانی دیگر. اکبر محسنی آهنگساز برجسته که همه‌ی عمر خود را بی‌اغراق در کنار موسیقی ملی ایران گذرانده بود، نیز از میان ما رفت. اکبر محسنی آهنگساز ترانه‌ی جاودانه‌ی «الهی ناز» با صدای استاد بنان بود. از او صدها اثر دیگر نیز به جای مانده است. اکبر محسنی بعد از انقلاب مقیم سن‌حوزه در امریکا بود و در آنجا هم در زمینه‌ی حفظ و اشاعه‌ی موسیقی ملی ایران خدمت می‌کرد و شاگردانی را رهنمون بود. روحش شاد و آرام باد.

سیمرغ درگذشت او را به خانواده‌اش، جامعه‌ی هنری ایران و مردم ایران تسلیت می‌گوید.

مهندس بهرام آهنین دوست گرامی و عزیز

درگذشت مادر شما خانم آفاق آهنین ما را نیز سخت اندوهگین کرد. تسلیت صمیمانه‌ی ما را بپذیرید.

فائزه آرمسا - رضا آرمسا

نوشین بیدگلی و حسین بیدگلی

دوست گرانقدر و ارجمند مهندس بهرام آهنین

ما را در این اندوه بزرگ همراه و غمخوار خود بدانید. برای شما آرزوی بردباری می‌کنیم.

سیمرغ

آگاه کردن ما از تغییر آدرس‌تان، ما و

شما را در صوفه‌جویی در وقت و پول

یاری می‌دهد!

تئاتر معرکه در معرکه که در ایران نوشته و کارگردانی و بازی شده است هم‌اکنون در امریکا روی صحنه است. این تئاتر را داوود میرباقری از نویسندگان دهه‌ی ۵۰ نوشته است. «داوود میرباقری» تا کنون چند اثر سینمایی و سریال تلویزیونی نوشته و به خاطر نمایشنامه‌ی «معرکه در معرکه» جایزه‌ی ادبی مجله‌ی گردون را به خود اختصاص داده است. کارگردانی این نمایش به عهده‌ی «سیاوش تهمورث» است که او نیز در زمینه‌های نمایشنامه‌ی رادیویی، تئاتر، سینما و سریال‌های تلویزیونی دست پرکاری دارد و تا کنون ۸۵ نمایشنامه و فیلمنامه را نوشته و کارگردانی کرده است. او در این نمایش نقش پهلوان را دارد. «سیروس گرجستانی» در نقش لوطی، در این نمایشنامه بازی می‌کند. او نیز ۳۰ سال در رشته‌های تلویزیون، سینما و تئاتر کار کرده است. «رویا تیموریان» از بازیگران زن این نمایش تا کنون در نمایشنامه‌هایی چون «باغ آلبالو» و «ادیپ شهریار» بازی کرده است و اکنون در ایران معلم تئاتر است. «ماهایا پطروسیان» از دیگر بازیگران زن، فارغ‌التحصیل دانشگاه تهران است و تا کنون در فیلم‌های «پرده‌ی آخر» و فیلم «دیگه چه خبر؟» از «تهمینه‌ی میلانی» نقش‌های اصلی داشته و کاندید بهترین بازیگر زن بوده است. «رضا رویگری» از کارگاه نمایش، تا کنون در نمایش‌های «گلدونه خانم و مش‌رحیم»، «خانه‌ی خلوت»، و «اجاره‌نشینها» بازی کرده است. «محمود کریمپور» دستیار کارگردان این تئاتر است و تا کنون در نمایش‌های «حلاج»، «سوک سیاوش»، پیروزی در شیکاگو» و چندین کار تلویزیونی بازیگری داشته است. «پژمان حدادی» و «افشین مهرآسا» در این نمایش نوازندگان دف هستند.

این تئاتر در لس آنجلس مورد توجه و استقبال بسیار قرار گرفته است.

همبستگی نشریه‌ی فدراسیون سراسری شوراهای پناهندگان و مهاجران ایرانی شماره‌ی ۵۸ منتشر شد. مطالب این شماره عبارتند از: کودکان کارگر: بردگان ارزان، پناهنده شدن جانیان جمهوری اسلامی، روسری و چادر در اتریش، کودکان و قتل، کلیسای کاتولیک و غریزه جنسی، و مطالب خواندنی دیگر در زمینه‌های اجتماعی و سیاسی.

پژواک شماره‌ی ۴۴ یادواره‌ی استاد مهرداد بهار، در امریکا، کلمبوس منتشر شد. در این شماره می‌خوانید: ایران در برخورد با تجدید، مروری بر زندگی استاد بهار، کودک و رسانه‌های گروهی و مطالب دیگر. پژواک از طرف انجمن فرهنگی ایرانیان در کلمبوس منتشر می‌شود.

Address:
P.O BOX 3480
MISSION VIEJO, CA 92690
TEL& FAX (714) 770-7690



گرامی خواننده‌ی فرزانه!
با پشتیبانی از ادبیات و فرهنگ خود، پشتیبان
کشورمان ایران خواهیم بود.
پرداخت وجه اشتراك شما ضامن تداوم انتشار
سیمرغ است.

نام
آدرس.....
تلفن.....
از شماره‌ی.....

اشتراک سالانه‌ی مجله را که فقط ۳۸ دلار است به دوستان و خویشان
خود هدیه کنید.

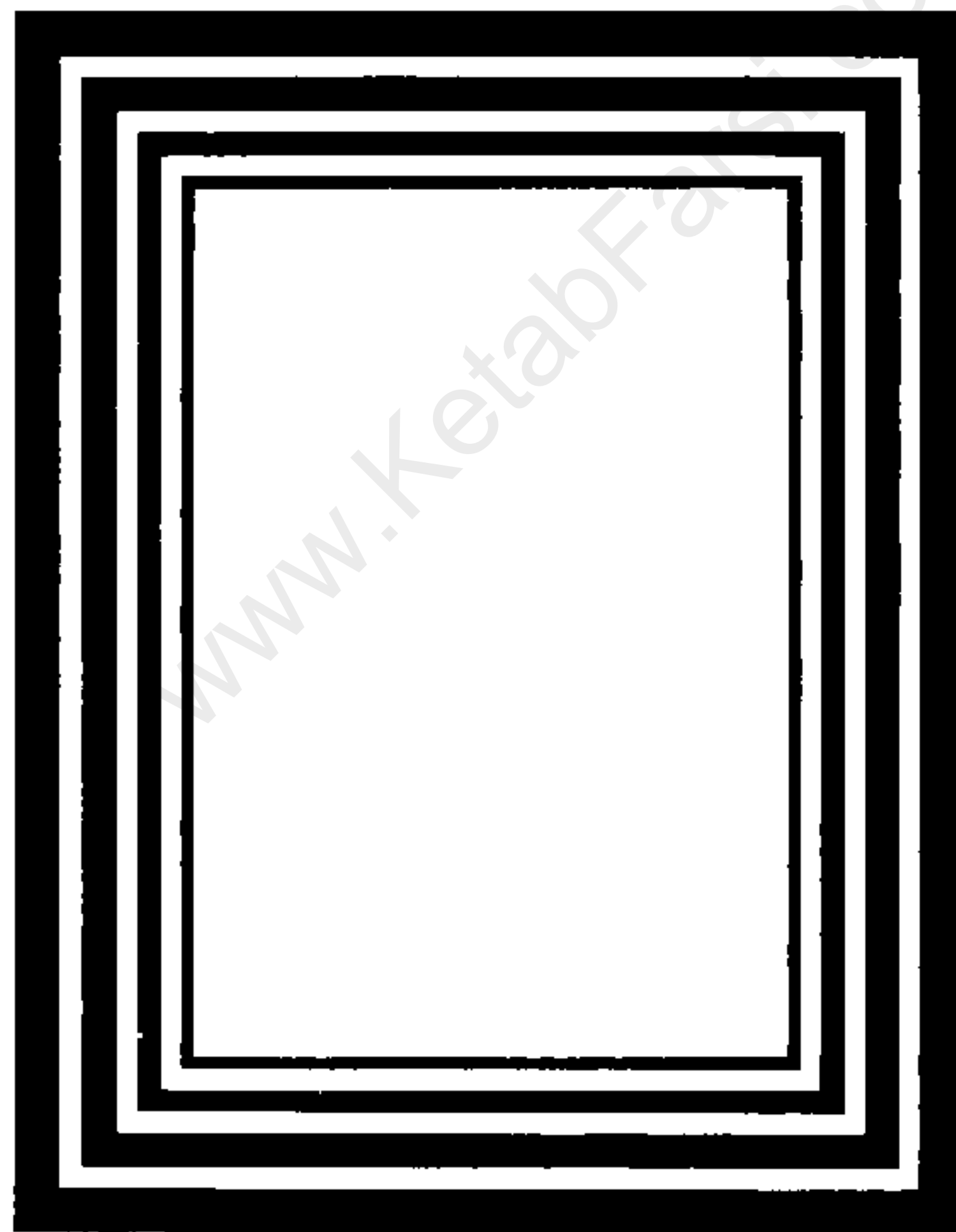
این شماره‌ی سیمرغ نیز چون گذشته با هم‌یاری دوستان
میسر شد!
با سپاسگزاری از یک‌یک این عزیزان:
پروفسور بیدگلی- دکتر آرمسا- مهندس آهنین- آقای آل- آقای
افشین- آقای کوثری- دکتر کلانتری- و نهایتاً انسان بزرگواری که نامش
محفوظ است.

ARTWORK FRAMING GALLERY

* آتلیه ی نقاشی و قابسازی عظیمی *

تلفن: ۷۷۵۴_۵۴۸ (۷۱۴)

بهترین قاب ها برای نقاشی * خوشنویسی * تصاویر و
پوسترهای شما با تخفیف مخصوص تا ۷۰ درصد!



از گالری ما در کوستا می سا دیدن فرمایید
تا هدیه ای به شما پیشکش گردد

1838 NEWPORT BLVD.
COSTA MESA CA 92627



واژه نگار فارسی

Persian & English Word Processing For Windows



پیشرفته ترین، آسانترین و ارزانه ترین نرم افزار فارسی برای ویندوز

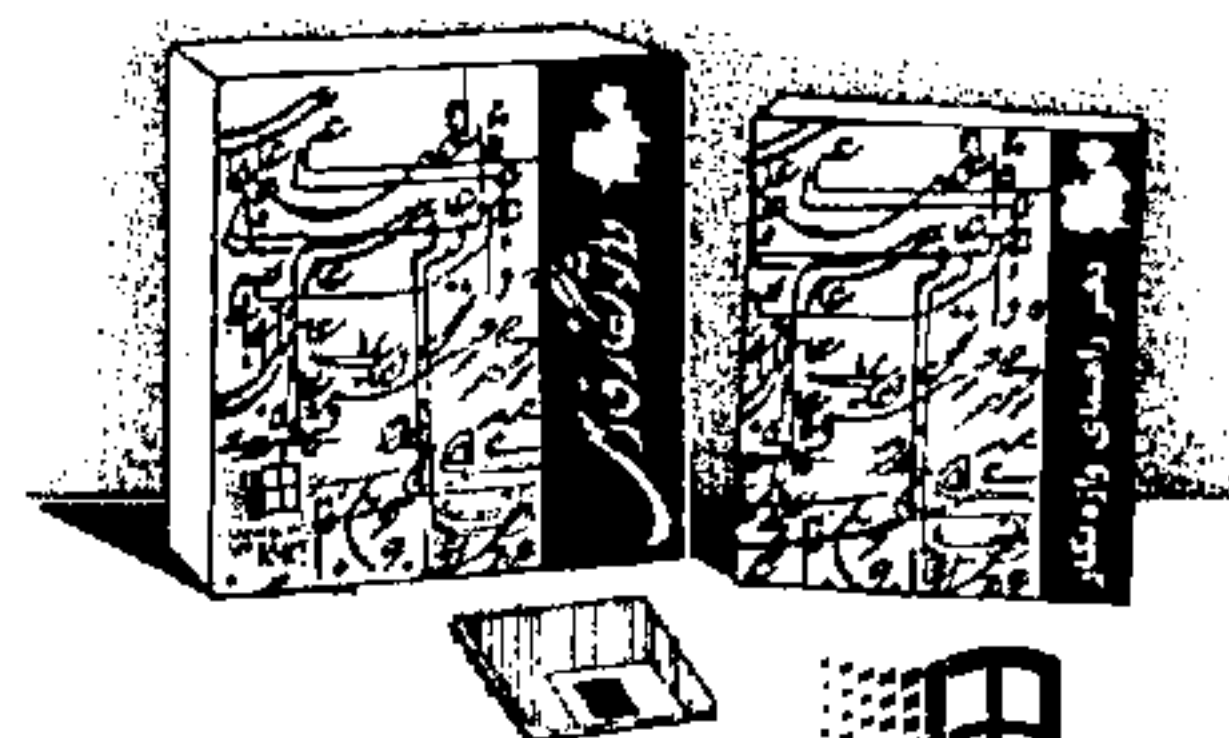
امروزه برای نگارش و چاپ بیشتر نشریه های چاپ خارج از واژه نگار فارسی، برای راحتی، زیبایی، سرعت و قیمت مناسب آن استفاده می شود؛ پس شما نیز همین امروز

نسخه واژه نگار خود را به قیمتی باورنکردنی

سفارش دهید!

Phone: (801) 377-4558

Fax: (801) 377-2200



For IBM Compatible PCs
with Windows 3.1



LIMITED TIME
LOW PRICE!!

تخته کلید ویژه فارسی به ارزانه ترین قیمت!

Eastern Languages PO Box 502 Provo, UT 84603-0502
USA

نمونه ای از قلم های موجود برای واژه نگار

زیرا آنچه می نویسید مهم است!

زیرا آنچه می نویسید مهم است!

زیرا آنچه می نویسید مهم است!

زیرا آنچه می نویسید مهم است!

زیرا آنچه می نویسید مهم است!

زیرا آنچه می نویسید مهم است!

زیرا آنچه می نویسید مهم است!

زیرا آنچه می نویسید مهم است!

زیرا آنچه می نویسید مهم است!

زیرا آنچه می نویسید مهم است!

زیرا آنچه می نویسید مهم است!

زیرا آنچه می نویسید مهم است!

المپیک مدیکال کلینیک

OLYMPIC MEDICAL GROUP

A MULTI- SPECIALTY MEDICAL GROUP

با مدیریت

دکتر حمید ملکوتی

با همکاری پزشکان متخصص

مجهز به سرویس های رادیولوژی

آزمایشگاه* نوار قلب* بخش کامل فیزیوتراپی و ماساژ* درمان صدمات

بدنی* درمان چاقی و کنترل وزن* چک آپ کامل* آزمایش و گواهی

قبل از ازدواج

HAMID MALAKOUTI M.D., F.A.A.P.

2428 W. WHITTIER BLVD.

MONTEBELLO, CA 90640

(213) 722-5550



کتاب فروشی سیمرغ

برای خرید کتاب‌های زیر با سیمرغ تماس بگیرید:

۷۶۹۰-۷۷۰-۷۱۴

در جستجوی زمان از دست رفته - مارسل پروست - مهدی سبحانی - ۴ جلد ۷۹ دلار

تاریخ ادبیات جهان - باکتر تراویک - عربعلی رضایی ۲ جلد ۶۹ دلار

بازخوانی شاهنامه - مهدی قریب - ۱۸ دلار

چهره‌ها (نقاشان ایران) - مریم زندی ۵۰ دلار

راهنمای رویکردهای نقد ادبی - ویلفرد آل. گورین و دیگران - زهرا میهن‌خواه ۱۹ دلار

ایوان قلب من - نیکوس بلتاس دوکاریس - ارمیا - ۹ دلار

دیوان صائب محمد قهرمان - ۶ جلد ۸۸ دلار

آشنایی با نقد ادبی - دکتر عبدالحسن زرین کوب - ۲۶ دلار

از چهره‌های دیگر - دکتر عبدالحسین زرین کوب - با جلد زرکوب ۲۶ دلار

پیر گنج در جستجوی ناکجاآباد - دکتر عبدالحسین زرین کوب - با جلد زرکوب ۲۶ دلار

شعر بی دروغ، شعر بی نقاب - دکتر عبدالحسین زرین کوب - با جلد زرکوب ۲۸ دلار

پروستات - دکتر چارلز شاپیرو - کاترین داهنی - ۱۵ دلار

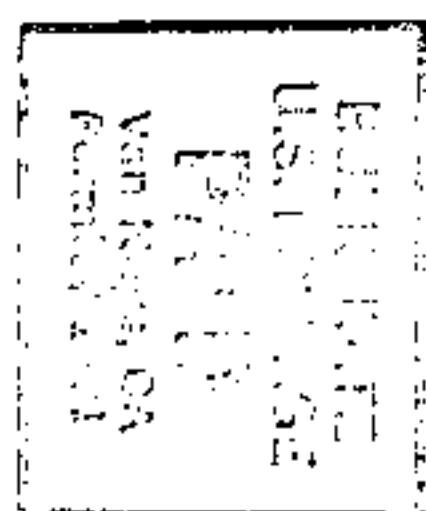
زندگی توفانی، خاطرات	سید حسن تقی زاده	استاد افشار	۱۹ دلار	شماره های مجله ی افسانه	هر شماره	۷ دلار
من و خاندان پهلوی	ایران در راه یابی فرهنگی	دکتر همانا طق	۱۵ دلار	مجموعه داستان سردوزامی	مهمید	۹ دلار
تشنگان	چوپان	ادوارد ژوزف تفسیر مثنوی	۸ دلار	ترجمه بی بر فروردین یشت		
		ادوارد ژوزف تفسیر مثنوی	۱۰ دلار	درباره زرتشت پیامبر ایرانیان دولتشاهی		۱۵ دلار

چراغ کوچک سیمرغ با اشتراک‌های شما روشن است

انتشارات «افرا» منتشر می کند:

بعد از روزگار ما

BLOOMING NAILS
2515 E ROSEMEADE #214
CARROLLTON TX 75007



از: مرتضا میرآفتابی

مجموعه ی ۱۸ داستان کوتاه